

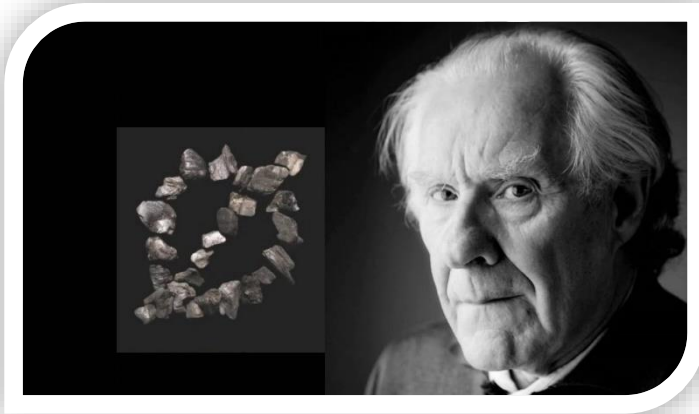
الن بدیو

رخداد، حقیقت و «فرضیه‌ی کمونیسم»

الیور هریسون



ترجمه‌ی پریسا شکورزاده



خلاصه

نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو به واسطه‌ی ارتباط او با مائویسم در دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی در فرانسه شکل گرفت. بدیو پروبلماتیک اصلی را نظریه‌ای در باب سوژه دانست که از آن پس راهنمای تمام کارهای نظری و عملی او قرار گرفت. با این که نظریه‌ی سوژه‌ی اولیه‌ی او هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را در خود داشت، اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ این نظریه به‌طور قابل توجهی تغییر کرد. این تغییرات در نظریه‌ی بدیو همانند نظریه‌ی لاکائو و نگری، ناشی از بهره‌گیری عمیق‌تر او از هستی‌شناسی بود؛ اگرچه هستی‌شناسی بدیو با اصول ریاضی نظریه‌ی مجموعه‌ها مرتبط است. بدیو در نظریه‌ی «رخداد» خود بیان می‌کند که سوژه‌ی انقلابی دارای وفاداری دایمی به «حقیقت» بحرانی پیش‌بینی‌نشده در «وضعیتی» مستقر است. او در کارهای بعدی‌اش، با زنده‌کردن درونمایه‌های موجود در کار پیشین‌اش کمی این نظریه را تدقیق می‌کند. در این مرحله مفهوم «فرضیه‌ی کمونیسم» محوریت می‌یابد؛ مفهومی که ابتدا از سویی فاصله گرفتن بدیو از نظریه‌ی مارکس را توضیح می‌داد و در عین حال از سوی دیگر امروزه برای بازاندیشیدن به نظریه‌ی مارکس به کار می‌رود. ارزیابی من از نظریه‌ی بدیو بر مفاهیم رخداد و سوژه متمرکز است و همچنین به ملاحظه‌ی نتایج کلی آن چیزی می‌پردازم که به باور بدیو سوژه‌ی انقلابی امروزه باید در آن دخیل باشد.

مائویسم و «نظریه‌ی سوژه»

مائویسم فرانسوی گرچه جنبش سیاسی عمدتاً حاشیه‌ای بود اما در حدود پانزده سال، به‌ویژه در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ رونق گرفت و در میان دانشجویان و روشنفکران «آوانگارد» بسیار محبوب بود (بورگ، ۲۰۰۵: ۴۷۳). سازمان چپ پرولتری (جی.پی.)^۱ که در سپتامبر

^۱ Gauche Proletarienne (GP)

۱۹۶۸ تأسیس شد، احتمالاً مشهورترین سازمان مائویستی در فرانسه بود. از نظر جی.پی. «پروپاگاندا‌ی برانگیزاننده» و به‌طور هم‌زمان خشونت سیاسی برای احیای روح می ۶۸ ضروری است (درک، ۲۰۰۱:۱۴۰). در این راستا در سال ۱۹۷۰ الن بدیو در تأسیس سازمان مائویستی نه‌چندان متفاوتی به نام *اتحاد کمونیستی جوانان مارکسیست لنینیست*^۱ همکاری کرد. از نظر بدیو و همکارانش اهمیت مائویسم در سه چیز بود: اول، پذیرفتن حکم «از توده‌ها به توده‌ها»ی مائو (مائو، ۱۹۶۷:۱۱۹)؛ روشنفکران باید به توده‌ها اعتماد کنند و از آن‌ها بیاموزند و همه‌ی کارهای سیاسی باید در جهت حفظ این پیوند دیالکتیکی دایمی بین نظریه و عمل باشند (بدیو، ۲۰۰۸:۱۳۱). دوم، باید از هرگونه فعالیت در نهادهای بورژوایی (مثل انتخابات، احزاب سیاسی و...) پرهیز کرد. این تفاوت اصلی مائویست‌ها با تروتسکیست‌های آن دوره بود و چنان‌که اشاره خواهیم کرد، امروزه جزء اصول سیاست بدیو باقی مانده است. سوم این‌که *اتحاد کمونیستی جوانان مارکسیست لنینیست* بیش‌تر به یک اتحادیه شباهت داشت تا یک سازمان حزبی متعارف. سیاست باید پیوندش را با رویه‌های سیاسی عملی حفظ می‌کرد و از خطر عینیت‌یافتن در یک ساختار حزبی انعطاف‌ناپذیر پرهیز می‌کرد.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ بسیاری از سازمان‌های مائویستی فرانسه کم‌کم منحل شدند و شور و امید ۱۹۶۸ جای خود را به حال‌وهوای سیاسی و فکری بسیار متفاوتی داد. چپ فرانسه غیر از مسائل دیگر باید با اصلاح‌طلبی روبه‌رشد، شکست انقلاب ۱۹۷۵ پرتقال، رسوایی‌های تندروی‌های انقلاب فرهنگی چین و تهدید تازه‌ی «فیگور تروریست» به‌خصوص در آلمان و ایتالیا مواجه می‌شد (دریک، ۲۰۰۱:۱۵۲؛ رس، ۲۰۰۲:۱۷۳). به تعبیر کالینیکوس «جزرومد چپ‌گرا» کاملاً در حال عقب‌نشینی بود (کالینیکوس، ۲۰۰۶:۹۱). هم‌زمان با این عقب‌نشینی *فلسوفان نو*^۲ ظهور کردند. از نظر بدیو تحت تأثیر انتشار کتاب

^۱ Union des Communistes de France Marxiste-Leniniste (UCFML)

^۲ nouveaux philosophes

مجمع‌الجزایر گولاگ^۱ اثر الکساندر سولژنیسین در سال ۱۹۷۴، این فیلسوفان نوعی سوژه‌ی ارتجاعی مهمی را نشان می‌دادند. درحالی‌که در دهه‌ی ۱۹۷۰ دلایل بسیاری برای مبارزان برای رها کردن مبارزه‌شان وجود داشت، نظریه‌پردازانی مثل اندرو گلوکسمن^۲ و برنارد هانری لووی^۳ آن را یک گام پیش‌تر بردند؛ با آشکار کردن خشونت و وسیله قرار دادن آن برای استقرار مرجعیت اخلاقی و مشروع، خود را به‌عنوان نماینده‌ی تام ظهور «صدای حقیقی» می‌۶۸، ده سال بعد از رخداد، قالب کردند (رس، ۲۰۰۲: ۱۹). به‌طور کلی فیلسوفان نو با اتکا به قدرت رسانه‌ها ادعا کردند که هر نظریه‌ای درباره‌ی تغییر همه‌جانبه به‌طور غیرقابل اجتنابی منجر به توتالیتاریسم می‌شود و در نتیجه «هیچ چیزی را نمی‌توان تصور کرد که از آنچه اکنون هست بهتر باشد» (همان، ۱۷۰). مهم‌ترین اثر بدیو در دهه‌ی ۱۹۷۰، یعنی نظریه‌ی سوژه او تلاشی بی‌واسطه برای بررسی و درک زمینه‌ای است که طرح کردیم و همچنین تلاش برای بازاندیشی مسئله‌ی سوژه‌ی انقلابی.

نقطه‌ی آغاز نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخستین بدیو درک مائویسم از تناقض است. بدیو برخلاف «دور»^۴ موجود در دیالکتیک مرسوم هگلی، بر این باور است که تمام تناقض باید به‌عنوان «انقطاع خلاقانه» فهم شود؛ برخلاف این ایده که از «دو» (تز و آنتی تز) «یک» (سنتز) را می‌توان اثبات کرد، بدیو بیان می‌کند که تنها یک قانون دیالکتیک وجود دارد: یک به دو تقسیم می‌شود (بدیو، ۱۴، ۱۵: ۲۰۰۹). سپس با کاربست این مفهوم دیالکتیک در مورد سوژه، «شکافی» بین طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا ایجاد می‌کند. درحالی‌که طبقه‌ی کارگر به‌طور عینی در مناسبات تولید قرار گرفته است، پرولتاریا به سوژه‌شدن انقلابی

^۱ این کتاب به فارسی ترجمه شده است و با مشخصات زیر به چاپ رسیده است:

سولژنیسین، الکساندر ایسایویچ (۱۳۶۶) مجمع‌الجزایر گولاگ، ترجمه‌ی عبدالله توکل، تهران: سروش

^۲ Andre Glucksmann

^۳ Bernard-Henri Levi

^۴ circularity

طبقه‌ی کارگر ارجاع می‌دهد (فلثم، ۲۰۰۸:۳۵؛ کالینیکوس، ۲۰۰۶:۹۳). بنابراین طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی «امپریالیستی» بورژوازی ابژه‌ی سرمایه‌شده است، به‌عنوان عامل صرف تولید «مکان یافته است». پس جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه نظم خاصی از جاگذاری در نظر گرفته می‌شود که بدیو آن را «فضای مکانمند»^۱ می‌نامد. از نظر بدیو پرولتاریا زمانی پدید می‌آید که وجودش به‌عنوان طبقه‌ی کارگر را «با زور می‌راند»،^۲ با زور راندن مکانی که جامعه‌ی سرمایه‌داری برایش منظور می‌کند. «هر سوژه با زور عقب راندن از مکانش پیشی می‌گیرد» (بدیو، ۲۰۰۹:۳۵؛ رایت، ۲۰۱۳:۴۹). بنابراین دارای اهمیت است که اگر پرولتاریا پدیده‌ای است موقت، بدین معنا که صرفاً با شورش دوره‌ای پدید می‌آید، پس براساس نظریه‌ی بدیو درک ما از خود تاریخ هم باید پدیده‌ای موقت باشد. بدیو بیان می‌کند که تاریخ بدون داشتن هیچ پیشرفت خطی مطلق، با مجموعی از وقفه‌ها و آغازها پیش می‌رود که همه‌ی آنها بستگی دارد به ظهور سوژه‌ای که آن را دوره‌ای می‌کند (همان، ۱۸،۹۲).

آن‌چه بدیو «سوژه‌شدن» می‌نامد به ظهور سوژه‌ی انقلابی یا به زبان او «زمان طغیان» ارجاع می‌دهد. البته سوژه‌شدن همواره باید با لحظه‌ی مؤسس تری - رویه‌ی سوپرکتیو - تکمیل شود. این رویه انسجام سوژه‌ی انقلابی را تبیین می‌کند و «قانون سوژه» در وصل کردن موفقیت‌آمیز این دو لحظه به‌هم قرار دارد: شورش باید به بازترکیب گره بخورد (همان، ۲۴۴، ۲۵۹، ۱۶۰). بدین منظور سوژه باید به مجموعه‌ی پیچیده‌ای از «آثار سوژه» توجه کند که همگی وقتی ترکیب شوند می‌توانند به اشکال مختلفی از سوژه منجر شوند. بدیو با استفاده از نظریه‌ی روان‌کاوی ژاک لکان، سوژه‌ی انقلابی را شامل چهار

^۱ splace

^۲ force اصطلاحی است که بدیو آن را از منطق هگل گرفته است و در کتاب «نظریه‌ی سوژه» در نظریه‌ی تناقض، به‌عنوان متناقض مکان مطرح می‌شود و در آثار بعدی اصطلاح رخداد جای آن را می‌گیرد. م.

فیگور سوپژکتیو می‌داند که به یکدیگر گره زده شده‌اند (باستیلز، ۲۰۱۱:۹۰). به زبان بدیو درحالی‌که سوژه‌ی انقلابی از مازادهای وحشتناک سوپراگو پرهیز می‌کند، اضطراب نخستین سوژه‌شدن باید به شجاعتی ضروری ختم شود. شجاعتی که عدم قطعیت شورش را می‌پذیرد و بر «عدالتی» شرط‌بندی می‌کند که در آن لحظه ذاتاً تصمیم‌ناپذیر است (همان، ۲۹۴، ۲۸۶؛ رایت، ۱۷-۱۶۷: ۲۰۱۳). شجاعت توانایی سماجت، تسلیم‌نشدن و زور راندن بازترکیب (و با این حال تخریب نهایی) فضای مکانمند است. عدالت نتیجه‌ی ضروری است که متضمن اشغال خلأ به‌جامانده از تخریب فضای مکانمند و ایجاد چیزی اساساً جدید است (همان، ۲۶۴). به‌همین خاطر همان‌طور که *باستیلز* یادآور می‌شود شجاعت و عدالت «رویه‌ای را مفصل‌بندی می‌کنند که در آن نظم موجود نه تنها از بین می‌رود و به بن‌بست می‌رسد و یا به شیوه‌های گذشته‌اش حمایت می‌شود، بلکه در واقع بسط می‌یابد، تغییر می‌کند و به حقیقتی نو انسجام می‌بخشد (باستیلز، ۲۰۱۱: ۸۹). پس برای تکرار و تضمین انسجام تغییر انقلابی هر چهار «اثر سوژه» باید با هم به شیوه‌ی صحیحی گره بخورند (بدیو، ۲۸۴: ۲۰۰۹).

در این‌جا نقش حزب مائویست اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. در واقع بدیو گاهی سوژه را مستقیماً با خود حزب مائویست پیوند می‌داد (همان، ۲۴۳). به دو دلیل: اولاً بدیو پذیرفته است که «زور آوردن» پرولتاریا هرگز کاملاً «خالص» نبوده و از این‌رو نقش حزب متمرکز کردن آن از طریق خالص‌سازی انحرافات «چپ‌گرا» و «راست‌گرا» است (همان، ۳، ۱۲؛ فلثم، ۴۹: ۲۰۰۸). بنابراین طبقه‌ی کارگر با کمک حزبش «وجود عینی»‌اش را گسترش می‌دهد و «وجود سیاسی»‌اش به‌مثابه پرولتاریا را می‌سازد. هدف از این کار تخریب همه‌ی اشکال جاگذاری‌های ساختاری است: «محوشدن مکان جاگذاری طبقات. این گم‌شدن همه‌ی شاخص‌های طبقه‌است» (بدیو، ۷: ۲۰۰۹). ماهیت سوژه صرفاً تخریب فضای مکانمند نیست، بلکه تخریب خودش در و از طریق تخریب فضای مکانمند نیز هست (همان، ۶۲). دلیل دوم تأکید بدیو بر ضرورت حزب مائویست آن است که به باور

بدیو حزب مائویست برای حل کردن دشواری «انحلال خود»^۱ که میراث حزب لنینیستی روسیه است، اهمیت دارد. به عبارت دیگر، اگرچه حزب لنینیست روسیه ثابت کرد که در قبضه‌ی قدرت ماهر است، اما در نهایت در رها کردن آن موفق نبود. از نظر بدیو این دقیقاً چیزی بود که حزب مائویست در چین می‌کوشید از طریق انقلاب فرهنگی چین حل کند (همان، ۲۰۵).

نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو در این مرحله دارای سه عنصر است: اول، «سوژه» مشخصاً سیاسی و مبارز است و با این حال سوژه‌ای است که ضرورتاً باید بنیاد یا «تثبیت شود». سوژه «نه جوهر است نه خودآگاه است... نه علت است نه دلیل» و بنابراین باید در چارچوب یک پرسش و نه پیش‌فرض در نظر گرفته شود (همان، ۲۸۰، ۲۷۸، ۱۹۸). بدیو مانند لاکائو تأکید می‌کند که ما باید ساختارهایی را که سوژه‌ها در آن‌ها پدیدار می‌شوند درک کنیم (پلات، ۲۰۱۰:۳). دوم، بدیو هم‌چون لاکائو و نگری، نه تنها ظهور سوژه‌ی انقلابی بلکه یکپارچگی آن را نیز تبدیل به مسئله می‌کند. در واقع همان‌طور که اشاره کردم، این چیزی بود که بدون شک فکر آن‌هایی را که جذب رخدادهای می ۶۸ شده بودند و بسیاری را در آن دوران به خود مشغول کرده بود. پاسخ بدیو به این دغدغه روی آوردن به حزب مائویست بود. از نظر بدیو امکان کمونیسم در نوعی اخلاق «اعتماد» است، هم در شورش توده‌ها و هم در خط توده‌ای که توسط خود حزب ایجاد شده است (بدیو، ۲۰۰۹:۳۳۰، ۳۳۱). البته همان‌طور که هالوارد یادآور می‌شود، بدیو در این مرحله ایمان زیادی هم به تاریخ برای تضمین کل فرایند داشت (هالوارد، ۲۰۰۳:۳۹). به عبارت دیگر، گرچه بدیو در وهله‌ی اول تاریخ را در چارچوب «دوره‌ای شدن» متخاصمانه‌ی آن تئوریزه کرد، اما در اصل ایمان او به ظرفیت انقلابی توده‌ها ناشی از باورش به «هدف اندکی عینی» بود (فلتم، ۲۰۰۸:۸۴). در نهایت بدیو علاوه بر ضرورت و یکپارچگی سوژه‌ی

^۱ Self-dissolution

انقلابی، همچنین به ظرفیت واقعی آن برای انحراف توجه می‌کند. اکنون در این مرحله در نظریه‌ی سوژه‌ی بدیو مسئله‌ی انحراف یک امکان درون‌ماندگار کاملاً واقعی است. نظریه‌ی نخست سوژه‌ی انقلابی بدیو در ظاهر هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را حفظ می‌کند: سوژه‌ی انقلابی به واسطه‌ی فعالیت تولیدی تعریف می‌شود، به‌طور درون‌ماندگار از ترکیب عوامل عینی و ذهنی به وجود می‌آید و هدف آن در واقع تغییر در سطح تمامیت است که در چارچوب استقرار جامعه‌ی بی-مکان فهمیده می‌شود. اما این امر اهمیت بسیاری دارد که نقطه‌ای که نظریه‌ی بدیو از نظریه‌ی مارکس جدا می‌شود، به‌طور کلی در نوع فهمی است که از سوژه و سوژه‌گی دارد. به‌عبارت دیگر مفهوم سوژه‌ی بدیو در این مرحله‌ی اولیه مفهومی است که فرایند بسیار خاصی را مفصل‌بندی می‌کند، یعنی «ترکیب تکین و شکننده‌ی رویه‌های متکثر» (فلثم، ۲۰۰۸:۷۸؛ رایت، ۲۰۱۳:۱۵۶). به‌علاوه گرچه این سوژه تنها به‌واسطه‌ی شورش قابل فهم می‌شود، اما این شورش تخصص بین دو طبقه‌ی اجتماعی نیست، بلکه بین وجود و جاگذاری ژنریک آن در ساختار جاگذاری است (کالینیکوس، ۲۰۰۶:۹۳؛ سوتیریس، ۲۰۱۱:۳۸).

بن بست مارکسیسم

بدیو دقیقاً مانند لاکائو و نگری در دهه‌ی ۱۹۸۰ تاحدّ زیادی در نظریه‌ی نخست خود تجدیدنظر کرد. این امر تحت تأثیر بن‌بستی بود که برای مارکسیسم تصور می‌شد. مارکسیسم عملاً «تکیه‌گاه تاریخی‌اش» را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست مرجعی برای اشکال نوظهور سیاست‌رهای بخش باشد (توسکانو، ۲۰۰۸:۵۳۷). متن واسط مهم بدیو در این دوره *آیا می‌توان به سیاست اندیشید؟* (۱۹۸۵)، هنوز به انگلیسی ترجمه نشده است.^۱ با این که مفسران بسیاری موافقت دارند که این اثر واضح‌ترین نقطه‌ی گسست آثار متأخر بدیو از آثار دوران جوانی‌اش است (همان؛ پاور، ۲۰۱۲). درست است که بدیو بحران

^۱ این اثر سال گذشته به انگلیسی ترجمه شده است:

مارکسیسم در سال ۱۹۷۷ را تأیید کرده بود، اما شکست انقلاب فرهنگی چین که پایانی بود بر «تسلسل خشونت سیاسی» خاص آن را تصریح کرد. در این باره به ادامه بحث توجه کنید.

اولین درس مهم شکست انقلاب فرهنگی چین بازاندیشیدن به خود سیاست بود: به‌طور خاص بازاندیشی درباره‌ی این ایده که سیاست از شکل حزب پدید می‌آید یا ناشی می‌شود. این به معنای انکار نقشی که حزب در گذشته بازی کرده نیست. بلکه از نظر بدیو این شکل خاص سازمان هرچه داشته عرضه کرده است. بدیو بیان می‌کند که اکنون منازعات سیاسی باید در چارچوبی کاملاً تکین فهمیده شوند و توسط حزبی که هم‌زمان نماینده‌ی نیروهای اجتماعی معین خواهد بود، منحصر نشود (بدیو، ۲۰۰۲:۹۶). البته بعدتر خواهیم دید که دقیقاً مانند نگری، طرد شکل حزب لنینیستی/مائوئیستی به این معنا نیست که بدیو کاملاً مسئله‌ی سازمان را کنار گذاشته است. با منحل شدن اتحاد کمونیستی جوانان مارکسیست لنینیست در سال ۱۹۸۵، بدیو و رفیقانش به سرعت سازمان سیاسی جدیدی تأسیس کردند با نام *ارگانیزاسیون پلتیک*^۱ و این کار دقیقاً مبتنی بر بازاندیشی مسئله‌ی سازمان بود. در وهله دوم، بدیو از اهمیت سنتی منسوب به طبقه‌ی اجتماعی و در نتیجه استراتژی سیاسی مارکسیسم سنتی فاصله گرفت. درحالی‌که او می‌پذیرد که تحلیل طبقاتی مارکسی هنوز ابزاری کاملاً قابل اعتماد است، با وجود این از نظر او مهم است «این ایده را پشت سر بگذاریم که سیاست گروه‌های عینی‌ای را نمایندگی می‌کند که می‌توانند طبقات نام بگیرند... دیگر اختصاص دادن کنش‌های توده‌ی انقلابی یا پدیده‌ی سازمانی به منطبق خاص نمایندگی طبقاتی ممکن نیست» (بدیو، ۲۰۰۵:۴۸). بدیو از دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو آغاز به تأکید بر اهمیت کارگران مهاجر می‌کند و به‌طور کلی بیان می‌کند که سیاست باید خود را از مدلول اقتصادی سنتی‌اش [یعنی طبقه‌ی کارگر] جدا کند (پلات، ۲۰۱۰:۲۵). در آخر، بدیو نظرش در مورد دولت را هم مورد تجدیدنظر

^۱ L'Organisation Politique(OP)

قرار داد. همان‌طور که نشان دادم در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخست بدیو، دولت چیزی بود که باید نبود می‌شد. اما در آثار متأخر بدیو، هدف سوژه‌ی انقلابی خصومت با دولت و در عین حال مجبور کردن آن به تصدیق یا «به شمارش آوردن» چیزی کاملاً جدید است. بنابراین تأکید بر نابودی دولت رها شده است و از نظر سیاسی امروز باید بیشتر به دنبال ایجاد شرایطی برای تبدیل دولت به چیزی دیگر باشیم. به همین خاطر دشمنی بدیو با دولت گرچه قطعاً محتاطانه‌تر است، اما همچنان بعد اصلی اندیشه‌ی متأخر او است (هالوارد، ۲۰۰۳:۹۸). به تأیید خود او با بحران مارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۸۰، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخست بدیو به بن‌بست رسید. اما به‌جای حمایت از انواع اعلام مرگ مارکسیسم و در واقع مرگ سوژه، وظیفه‌ی بدیو تثبیت آنچه هنوز می‌توان نجات داد بود (فلشم، ۲۰۰۸:۸؛ توسکانو، ۲۰۰۸:۵۳۹).

هستی‌شناسی و رخداد

بدیو همانند لاکلائو و نگری، برای تعمیق و بازاندیشی ابعاد نظریه‌ی آغازینش به هستی‌شناسی روی آورد. اما درحالی‌که لاکلائو از روان‌کاوی و نگری از فلسفه مدد جستند، بدیو به اصول ریاضی نظریه‌ی مجموعه‌ها روی می‌آورد. این بهره‌جستن از ریاضیات در بخش‌های پایانی کتاب نظریه‌ی سوژه قابل مشاهده بود. اما همان‌طور که باستیلز یادآور می‌شود، بدیو در کتاب وجود و رخداد برای آن‌که برای نظریه‌ی سوژه «تکیه‌گاه هستی‌شناسانه» محکم‌تری تأمین کند، کار اصلی خود را مفصل‌بندی «هستی‌شناسی منسجم‌تر» قرار می‌دهد (باستیلز، ۲۰۱۱:۱۰۶). نظریه‌ی بدیو به‌خصوص برای کسانی که از ریاضیات متفرند، پیچیدگی بسیار دارد. اما این نظریه در واقع هم‌ارزی مستقیمی بین اصول نظریه‌ی مجموعه‌ها و مسائل مختلف مربوط به عدالت اجتماعی و بازنامایی سیاسی برقرار می‌کند و تنها برقراری قیاسی تقریبی یا شباهتی غیرمستقیم بین آنها نیست (نوریس، ۲۰۰۹:۷۸؛ رایت، ۲۰۱۳:۷۰). از نظر بدیو هر شکلی از جامعه آن‌چه را که اعضایش فرض شده‌اند، به شیوه‌های مختلف می‌شمارد. یک شیوه می‌تواند شیوه‌ی صرفاً عددی باشد. برای مثال ۶۳,۷ میلیون نفر در بریتانیای کبیر زندگی می‌کنند و غیره.

ویژگی‌های خاصی که این جوامع هر فرد یا گروهی را طبقه‌بندی می‌کنند مهم‌تر است، یعنی با دادن نام یا هویت مشخص مانند «کارگران»، «دانشجویان»، «مهاجران»، «بازنشستگان» و غیره. اما در استدلال بدیو این واقعیت دارای اهمیت است که هر شمارش این چینی مبتنی بر طردی^۱ بنیادی یا به قول بدیو مبتنی بر یک «خلأ» است (بدیو، ۲۰۰۰: ۴۴، ۴۵). به همین خاطر نامسجم همواره از پیش در انسجام شمارش اجتماعی رخنه کرده است. بنابراین مشابه با مفهوم «همگنی اجتماعی» لاکلائو، در نظریه‌ی بدیو آن‌هایی که به درستی شمرده نشده‌اند یا اصلاً شمرده نشده‌اند در خلأ قرار می‌گیرند. اگرچه مانند نظریه‌ی لاکلائو این امکان باقی می‌ماند که این خلأ به شکل فاجعه‌بار یا ویران‌گر بازگردد (همان، ۱۹۴، ۹۳). برای وقوع این امر باید «وضعیت تاریخی» بسیار ویژه‌ای باشد که غیرعادی‌بودن آن وضعیت تاریخی، شرایط را برای ظهور چیزی فراهم کند که به‌طور کاملاً غیرقابل‌انتظاری جدید است؛ یعنی آنچه بدیو «عرصه‌ی رخدادپذیر» می‌نامد. بنابراین وجود عرصه‌ی رخدادپذیر بنیادهای عینی برای ظهور دراماتیک خلأ جامعه‌ای معین را ارائه می‌کند که به‌درستی شمرده نشده‌اند یا اصلاً شمرده نشده‌اند. نام این اتفاق «رخداد» است.^۲

از نظر بدیو با این که رخداد می‌تواند در «وضعیتی» معین «محل‌سازی»^۳ شود، تفاوت آن در «مکمل» تمیزناپذیری است که با خود به همراه می‌آورد. پس ارتباط بین رخداد و عرصه‌ی آن برای تضمین وقوع رخداد کافی نیست. عرصه‌ی رخدادپذیر فقط شرطی وجودی برای رخداد است و صرفاً «امکان» آن را ایجاد می‌کند (همان، ۱۷۹). به‌علاوه

^۱ exclusion

^۲ به باور بدیو رخدادها در چهار قلمروی اصلی تجربه بشری می‌توانند رخ دهند: عشق، علم، هنر و سیاست. مهم‌ترین شکل رخداد برای هدف موردنظر ما سیاست است که از نظر بدیو رخداد متمایزی است، از این جنبه که سوژه‌گی ناشی از آن ذاتاً سوژه‌گی جمعی است.

^۳ localized

اگرچه عرصه‌ی رخدادپذیر به وضعیتی خاص مرتبط است، اما نتیجه‌ی رخداد قطعاً با آن مرتبط نیست. زیرا رخداد اساساً بازفعال‌سازی خلأ است و خلأ در ابتدا «به‌طور رسمی» به شمارش نیامده است (هالوارد، ۱۱۴:۲۰۰۳). مکمل رخدادپذیر به این معنی کاملاً یگانه است و در اصطلاح هستی‌شناسی، به «آنچه-که-هستی-به‌متابه-هستی-نیست» تعلق دارد (بدیو، ۱۸۹:۲۰۰۵؛ بدیو، ۴۱:۲۰۰۲). این نکته دارای اهمیت است که از نظر بدیو، یکی از ویژگی‌های خاص رخداد موقتی بودن آن است: رخداد به همان سرعت و پیش‌بینی ناپذیری‌ای که پدید آمد، ناپدید می‌شود. اثبات این که رخداد واقعاً رخ داده است یا نه و در نتیجه با آن وضعیت خاص نسبتی دارد یا نه، از درون وضعیتی که از آن گسسته «غیرممکن» است (بدیو، ۱۸۱:۲۰۰۵). بنابراین اگر رخداد را «نوعی مکمل برق‌آسا بدانیم که برای یک وضعیت اتفاق می‌افتد»، چیزی که رخداد به جا می‌گذارد «ردّپا»یی است که برای درک اهمیت حقیقی رخداد باید یافته و بررسی شود (بدیو، ۷۲:۲۰۰۲؛ فلثم، ۱۲۰:۲۰۰۸).

سوژه‌ی وفادار، بازفعال و مبهم

تصمیم‌ناپذیری رخداد با «مداخله» رفع می‌شود. «نام‌گذاری غیرقانونی» و «آشکار کردن این نام‌گذاری در مکان وضعیت- که عرصه‌ی (رخدادپذیر) به آن تعلق دارد»- ماهیت مداخله را تشکیل می‌دهند (بدیو، ۲۰۳:۲۰۰۵). چیزی که این نام رخدادپذیر را غیرقانونی می‌کند، این واقعیت است که این نام با وجود نتیجه‌شدن از عرصه‌ی رخدادپذیر، بر چیزی مازاد بر زبان و معرفت وضعیت مورد پرسش دلالت می‌کند (همان، ۲۰۸). زیرا اگرچه عرصه‌ی رخدادپذیر قطعاً می‌تواند امری نو در وضعیت را تأیید کند، اما ارتباط آن با نام رخداد عقلانی نیست: «در اثبات منطقی بودن این پیوند ناکام است» (همان، ۲۰۸). به همین خاطر از درون خود وضعیت همیشه تردید وجود خواهد داشت که رخدادی بوده است یا نه، مگر این که کسی روی این امکان شرط‌بندی کند که رخداد در واقع رخ داده است. بنابراین دو مفهوم «نام‌گذاری» و «مداخله» مراحل اولیه‌ی سوژه‌ی انقلابی هستند. انقلابی به این معنا که به‌منظور ارزیابی نسبت رخداد و وضعیت، ضرورتاً باید از امکان

مفروض وضعیت گسست. پس از نظر بدیو، بسیار شبیه به نظریه‌ی مارکس، بحرانی عینی در وضعیت ضروری است و با این حال به تنهایی برای تبیین ظهور سوژه ناکافی است. سوژه‌ی بدیو صرفاً واکنش به بحرانی عینی نیست. بلکه این سوژه باید تعهد سوژکتیو رادیکالی به رخدادی خاص داشته باشد و در این کار «از نظرگاه مکمل رخدادپذیر آن» به‌طور متفاوتی به وضعیت بیندیشد و عمل کند (بدیو، ۲۰۰۲:۴۱). بنابراین مداخله کار یک «قهرمان» نیست، بلکه مربوط به نظمی هماهنگ است و «سوژه»‌ای که به تبع آن پدید می‌آید واقعاً سوژه‌ی چیزی غیر از خودش است. سوژه‌ای است که به توابع (ناشناخته‌ی) رخداد پای‌بند است (بدیو، ۲۰۰۵:۴۱).

وفاداری با پرسش کردن از وضعیت اثبات می‌کند که نسبتی ایجابی یا سلبی بین رخداد و وضعیتی - که عرصه‌ی رخدادپذیر از درون آن می‌تواند محلی‌سازی شود - وجود دارد یا نه. بنابراین «ژست مینیمال» وفاداری ثابت می‌کند که این نسبت وجود دارد یا نه. بدیو مشتاق است بر جزئی‌بودن این وفاداری تأکید کند: «هیچ نظم پایدار عامی وجود ندارد» (همان، ۲۳۳). به‌علاوه اگرچه پرسش کردن توسط وفاداری ذاتاً تکرار رویه‌ی شمارش توسط وضعیت منقطع شده است، اما از نظر بدیو بدون تردید هیچ همسانی‌ای بین اشکال آن‌ها وجود ندارد. به‌عبارت دیگر وفاداری فقط یک رویه‌ی شمارش نیست؛ وفاداری می‌کوشد انسجام وضعیت را در ارتباط با آنچه در وهله‌ی اول به شمارش نیامده است ایجاد کند (همان، ۲۳۷). بنابراین «وفاداری نهادینه نشده» نوعی «ضد-دولت/ضد-حالت»^۱ را شکل می‌دهد که وضعیت متفاوتی را برقرار می‌سازد که مبتنی است بر «مشروعیت شمول‌های» متفاوت (همان، ۲۳۸). بدیو نتیجه‌ی برقراری نسبت ایجابی بین رخداد و وضعیتش را «حقیقت عام»^۲ می‌داند. در این‌جا تمایز دانش و حقیقت اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. هر وضعیت «دایره‌المعارف یا دانش» تثبیت شده‌ی خودش را دارد و

^۱ Counter-state

^۲ generic

این دانش (مشمول بر زبانی که برای مفصل‌بندی آن استفاده شده است) برای ایجاد آنچه در آن وضعیت ممکن یا قابل‌شمارش فرض شده، عمل می‌کند (همان، ۳۲۸). همان‌طور که دیدیم تفاوت رخداد در آن است که چیزی نامتمايز را وارد وضعیت می‌کند. بدین طریق رخداد به زبان وضعیت تعلق ندارد و در نتیجه از دانش بیرون گذاشته می‌شود. پس ایجاد حقیقت رخداد نمی‌تواند تنها مبتنی بر دایره‌المعارف دانش موجود باشد. وفاداری مسئله‌ی دانش نیست. وفاداری کار متخصص نیست: کار مبارز است و هدف نهایی رویه‌ی حقیقت دست‌کاری وضعیت است برای آنکه حقیقت آشکار شده بتواند «عادی‌سازی» شود (همان، ۳۴۲).

بدیو این گام آخر رویه‌ی حقیقت را «زور آوردن» می‌نامد. «قانون سوژه» در ایجاد «زبان سوژه»ی خودش مستقر است. زبانی که دانش دایره‌المعارفی وضعیت را بسط می‌دهد و آن را با حقیقتی که در رویه‌اش ایجاد شده، تکمیل می‌کند. ماهیت سوژکتیو این فرایند در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو قطعاً مرکزی است. در واقع نظریه‌ی رخداد بدیو را می‌توان تا حدی با مفهوم «تغییر پارادایم» توماس کوهن مقایسه کرد، اما یکی از تفاوت‌های اصلی آن‌ها تأکید بدیو بر سوژه است. همان‌طور که نوریس شرح می‌دهد علاوه بر تفاوت‌های دیگر این دو نظریه، در نظریه‌ی بدیو نسبت به نظریه‌ی کوهن تأکید بسیار بیش‌تری بر جنبه‌ی سوژکتیو وجود دارد (نوریس، ۱۵۴:۲۰۰۹). ماهیت تصمیم‌ناپذیر رخداد تنها از طریق «اصل سوژکتیو» ایجاد می‌شود، یعنی تعهدی رادیکال؛ اعتماد یا باور به این که رویه‌ی حقیقت بی‌نتیجه پیش نخواهد رفت: «هرکاری که می‌توانید برای استقامت کردن در آنچه که از استقامت شما افزون است بکنید. استقامت در انقطاع. آنچه را که در وجودتان شما را تصرف کرده و شکسته است تصرف کنید» (بدیو، ۴۸:۲۰۰۲). نسبت دقیقی که نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو بین سوژه و حقیقت برقرار می‌کند، از این گفتاورد روشن است. او به صراحت بیان می‌کند که سوژه و حقیقت مترادف نیستند. سوژه هرگز به حقیقت دست نمی‌یابد، بدین طریق که توابع آن به‌طور نامحدودی فراتر از آن است. بنابراین در نظریه‌ی بدیو حقیقت سوژه را عقب می‌زند؛ سوژه در برابر چیزی بیرون

از فهمش اختیار از دست می‌دهد. پس با این که می‌توان قاطعانه گفت سوژه حقیقت را تولید می‌کند، این حقیقت در اختیار سوژه نیست. سوژه با وفاداری اشغال می‌شود و از این رو از حقیقت معلق می‌شود. به بیان دیگر سوژه صرف مکانیسم-یا تکیه‌گاه- است که حقیقت از طریق آن در نهایت می‌تواند ایجاد شود (بدیو، ۲۰۰۵: ۴۰۶، ۳۹۷، ۳۹۶).

بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* (۲۰۰۹)، با عنوان فرعی *وجود و رخداد ۲*، چند بازنگری مهم در نظریه‌ی طرح شده در کتاب پیشین‌اش انجام می‌دهد. من برای دستیابی به هدف این تحقیق می‌خواهم بر دو مورد از این بازنگری‌ها تمرکز کنم: مورد اول بازنگری در مفهوم وقوع عینی رخداد است و مورد دیگر، فهم تعدیل‌شده‌ی او از شکل سوژه‌ی نهایی است. از نظر بسیاری از مفسران از جمله هولت با این که مفهوم رخداد یکی از جذاب‌ترین بخش‌های نظریه‌ی بدیو بود، اما در نهایت نمی‌توان فهم آن از تغییر اجتماعی رادیکال را به‌طور کامل پذیرفت (هولت، ۲۰۰۷: ۵۷). در واقع همان‌طور که پلاث یادآور می‌شود وضع رخداد یکی از «رازهای غیرقابل تبیین بود که ظاهراً به‌طور خودانگیخته پدید می‌آید، هم چون معجزه‌ای از آسمان نازل می‌شود» (پلاث، ۲۰۱۰: ۶۸). بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* با بازنگری نسبت رخداد و عرصه‌ی رخدادپذیر، یا همان «جهانی» که رخداد از آن می‌گسلد، به این مسئله می‌پردازد. او همچنین در این‌جا انواع مختلف تغییراتی را تبیین می‌کند که عرصه‌ی رخدادپذیر ممکن است ایجاد کند. در یک سر طیف، بدیو اولین شکل تغییر را «تعدیل»^۱ می‌نامد و آن را مجاز و درونی نظم منطقی یک وضعیت/جهان خاص توصیف می‌کند (بدیو، ۲۰۰۹: ۳۵۹). چنان‌که دیدیم از نظر بدیو تغییر «واقعی» یا «حقیقی» نیازمند عرصه‌ای با «شدت وجودی» خاص برای ظهور است. تغییر اساسی در نظریه‌ی بدیو در این نکته است که چنین شدتی نمی‌تواند در خود «هستی‌شناسی عرصه» یافت شود؛ او اضافه می‌کند که این تغییر به نتایج شدت وجودی عرصه بستگی دارد (همان، ۳۷۱). تغییر دوم در نظریه‌ی بدیو به آنچه او «واقعیت» می‌نامد بازمی‌گردد. واقعیت

^۱ modification

اولین شکل تغییر است که فعالانه نیازمند عرصه‌ای برای ظهور است، اما باین حال عرصه‌ای است که «شدت وجودی آن حداکثری نیست» (بدیو، ۳۷۲:۲۰۰۹). «تکینگی» نامی است برای شکل دوم تغییر که بر عرصه‌ای دلالت می‌کند که «شدت وجودی آن حداکثری است». در آخر قوی‌ترین و رادیکال‌ترین تکینگی مسلماً رخداد است: «رخدادی که نتیجه‌ی آن موجود کردن ناموجود مناسبِ ابژه-عرصه در جهان است» (همان ۳۷۲-۷).

بنابراین طرح دوم نظریه‌ی بدیو می‌تواند اشکال مختلف تغییر را تبیین کند و بدین‌گونه به‌طور مستدل به اتهام انفعال‌گرایی سیاسی در نظریه‌ی پیشین او پاسخ دهد. اتهاماتی از این قبیل که برای کنش سیاسی باید منتظر وقوع یک رخداد باشیم. در واقع همان‌طور که پلاث یادآور می‌شود، نظریه‌ی متأخر بدیو بیش از آن که بر وقوع رخدادها تأکید کند، بر این که «چه تغییری با رخدادها انجام شده» تأکید می‌کند. وقوع رخداد همان‌طور که به شدت عرصه‌ی رخدادپذیر وابسته است، تا حدّ زیادی به توابع آن هم وابسته است و مانند نظریه‌ی نخست او، تنها راه تعیین توابع آن وفاداری سوژکتیو به آن است. به همین خاطر توابع رخداد مسئله‌ای کاملاً عملی است و وابسته به نسبتی است که افراد تصمیم می‌گیرند با آن برقرار کنند. در این جا به بازنگری دوم بدیو در نظریه‌ی نخستش می‌رسیم. اگر یادتان باشد بدیو در وجود و رخداد بر نظریه‌ی سوژه‌ی مشخصی تأکید می‌کرد. سوژه‌ی وفادار که تغییر آن را تحت‌شعاع قرار داده و به مسیر غیرمنتظره‌ی جستار توابع رخداد تن می‌دهد. از نظر بدیو این دقیقاً فرایند شکل‌گیری سوژه‌ی انقلابی است. بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* این نظریه را هم مورد بازبینی قرار می‌دهد و ناخواسته درونمایه‌های موجود در کتاب *نظریه‌ی سوژه* را تکرار می‌کند. او در طرح نظریه‌ی دومش می‌پذیرد که سوژه‌ی (انقلابی) وفادار یکی از انواع سوژه‌گی است که توسط رخداد می‌تواند ایجاد شود: او انواع دیگر سوژه‌گی را سوژه‌ی «ارتجاعی» و سوژه‌ی «مبهم» می‌نامد.

سوژه‌ی ارتجاعی سوژه‌ای است که با گفتن «نه به رخداد»، اکنون تثبیت‌شده به‌وسیله رویه‌ی حقیقت سوژه‌ی وفادار را انکار می‌کند (همان، ۵۵). اما این انکار به‌طور متناقضی مبتنی بر پذیرفتن این اکنون در وهله‌ی اول است. ارجاع اصلی بدیو در این جا به فیلسوفان

نواست که در این فصل پیش‌تر در مورد آن‌ها بحث کردیم. آن‌ها با این که می‌پذیرفتند می‌۶۸ گونه‌ای رخداد است، اما این سوژه‌ی ارتجاعی به وفاداری خودشان خیانت کرد و درواقع دیگران را فعالانه به همین کار تشویق می‌کردند. پس سوژه‌ی ارتجاعی یک انحراف ممکن از اکنونی است که توسط سوژه‌ی وفادار تثبیت شده است. سوژه‌ی دوم و سوژه‌ی خطرناکتر سوژه‌ی مبهم است. سوژه‌ی مبهم و رای انکار اکنون فعالانه آن را نفی می‌کند و این کار را با توسل به دوران کهن انجام می‌دهد، «اکنونی حذف‌شده» که می‌خواهند احیا شود. اما دقیقاً مانند سوژه‌ی ارتجاعی، سوژه‌ی مبهم باید دست‌کم به‌طور ضمنی اکنونی را که به دنبال نفی آن است، تصدیق کند. بدیو توضیح می‌دهد که «بدین طریق گذشته با غروب اکنون برای آن‌ها روشن می‌شود» (همان، ۵۹). نمونه‌ی خوبی از این سوژه‌ی مبهم را در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۷ می‌توان یافت. نیکولاس سارکوزی در مبارزات انتخاباتی‌اش قول داد که جامعه‌ی فرانسه را بر مبنای حذف یا از نو آغاز کردن می‌۶۸ تقویت کند. از نظر او علت بسیاری از مشکلات فرانسه را می‌توان به این لحظه‌ی معین برگرداند. به همین خاطر چنان که پاور و توسکانو یادآور شده‌اند، سارکوزی با تلاش برای فراخواندن «تجسد جمهوری» صراحتاً می‌کوشید اکنون را از نظر پنهان کند (پاور و توسکانو، ۲۸-۳۰:۲۰۰۹). در این جا درون‌مایه‌ی اثر نخست بدیو، به‌طور دقیق‌تر توجه او به مسئله‌ی انحراف را دوباره می‌بینیم. بنابراین در نظریه‌ی متأخر بدیو سه شکل سوژه وجود دارد که هر کدام به گونه‌ای به تثبیت «اکنون» مربوط هستند: سوژه‌ی وفادار محصول اکنون را، سوژه‌ی ارتجاعی/انکار اکنون را و سوژه‌ی مبهم نهان‌بودگی اکنون را سازمان می‌دهد (بدیو، ۶۲:۲۰۰۹).

فرضیه‌ی کمونیسم

در کنار می ۶۸، انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین مثال‌های همیشگی بدیو از رخدادهای سیاسی هستند.^۱ در این جا می‌خواهم تنها بر نمونه‌های فرانسه و چین تمرکز کنم. از نظر بدیو این رخدادهای برای درک مناسبات سوژه‌ی انقلابی امروز دارای اهمیت ویژه‌ای هستند. از نظر بدیو می ۶۸ رخدادی منحصربه‌فرد بود. از این جهت که عملاً آشکارکننده‌ی حقیقتی بود که هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را از نظر تاریخی از بین برد. «حقیقت پنهان» می ۶۸ این بود که مفهوم کلاسیک تغییر انقلابی منقرض شد (بدیو، ۲۰۱۰: ۵۵). بدیو مشابه‌نگری (و تا حد کمتری لاکلائو) بیان کرد که ابعاد مسئله‌مند نظریه‌ی مارکس مثل هر چیز دیگری تابع شرایط هستند و سوژه‌ی انقلابی امروزه با همین شرایط سروکار دارد. در این جا درس‌های پیش‌تر گفته‌شده‌ی انقلاب فرهنگی چین اهمیت می‌یابد. همان‌طور که پیش‌تر بیان کردیم از نظر بدیو انقلاب فرهنگی چین تلاشی بود برای گسستن از سکون گذشته، به‌خصوص درباره‌ی مسئله‌ی تجدیدنظرطلبی و بوروکراسی در دولت حزبی. بدیو مانند‌نگری تأیید می‌کند که لنین شکل سازمانی صحیح برای بنیاد نهادن دیکتاتوری پرولتاریا را یافته بود. لنین به رخداد کمون پاریس وفادار بود و به‌طور خاص به آموختن از شکست آن که نتیجه‌ی ناتوانی رخداد در حفظ خود در مواجهه با ضدانقلاب بود (بدیو، ۲۰۱۰: ۲۷۴). از سوی دیگر مائو به درس‌های انقلاب روسیه و به‌طور خاص به شکل حزبی وفادار بود که انقلاب را ممکن می‌کرد. اما این درس‌ها همراه بود با تحلیلی دقیق از این که چه‌گونه هم‌چون تمام رویه‌های حقیقت، حقیقت مزبور با خاص‌بودگی شرایط چین نسبت می‌یافت. در واقع، با این که مائو ضرورت وجود حزب انقلابی را می‌پذیرفت، درعین حال ایمان بی‌نهایتی به ظرفیت خود توده‌ها داشت. بدیو به این جنبه از اندیشه‌ی مائو اشاره می‌کند و بیان می‌کند که مائو همواره بسیار بیش‌تر از

^۱ برای مطالعه‌ی خلاصه‌ای جامع از این رخدادهای و نسبت آنها با اندیشه‌ی بدیو نگاه کنید به فصل دوم:

همتایان روسی‌اش، به نیاز برای حفظ رابطه‌ای تا حدّ امکان ارگانیک بین توده‌ها و حزب‌شان آگاه بود. از این‌رو براساس رویکرد بدیو، انقلاب فرهنگی چین تلاشی بود برای «بازشناسی منابع و بازیگران اصلی انقلاب در قیام عمومی توده» و بدین طریق شکستن انجماد موجود در حزب و ادامه دادن منازعه برای کمونیسم (همان، ۲۷۶).

از نظر بدیو انقلاب فرهنگی چین در این مقوله شکست خورد. با این حال علی‌رغم این شکست می‌توان درس‌های مهمی از آن گرفت. مانند لاکلائو و نگری، برای نظریه‌ی بدیو مهم‌ترین درس انقلاب فرهنگی چین در گسست از هر شکلی از تاریخ‌گرایی قرار دارد. اما جالب است که بدیو کل مفهوم فرایند تاریخی را کنار نمی‌گذارد. بدیو مانند نگری در مفهوم «چرخه‌های منازعه»^۱، مفهومی از فرایند تاریخی را حفظ می‌کند. گرچه (دست کم از نظر سیاسی) بسیار متفاوت از مفهوم ماتریالیسم تاریخی مارکس است. بنابراین هدف نهایی بدیو در این‌جا مانند لاکلائو و نگری، «گسستن از تاریخ به‌مثابه آخرین دادگاه محاکمه‌ی سیاست» است (رایت، ۲۰۱۳:۷۱). از نظر بدیو علت وفاداری لنین به کمون پاریس و وفاداری مائو به انقلاب روسیه، وفاداری آن‌ها بود به آنچه او «ایده‌ی کمونیسم» و به‌طورعام‌تر «فرضیه‌ی کمونیسم» می‌نامد. منظور بدیو از اصطلاح فلسفی «ایده» در این‌جا نه یک برنامه است، نه چیزی که با ابزارهای انضمامی قابل دست‌یابی است. بلکه ایده اصل راهنمای پشت هر تغییری است: «امکانی است که به خاطر آن عمل می‌کنیم، تغییر می‌کنیم و برنامه‌ای داریم» (بدیو و تاربی، ۲۰۱۳:۱۴). بدین طریق از نظر بدیو «ایده‌ی کمونیسم» در طول تاریخ دوام آورده است و در هر منازعه‌ای که علیه دولت صورت می‌گیرد و برابری اصل موضوعی را نقطه‌ی شروع بنیادی آن در نظر می‌گیرد، اجزا یا نامتغیرهای آن آشکار می‌شوند (بدیو، ۲۰۰۸:۳۵). از این‌رو با این‌که بدیو پافشاری می‌کند که کمونیسم می‌تواند/باید از میراث مخصوص مارکسی‌اش رها شود، اما با این حال می‌پذیرد که دو دنباله‌ی^۱ پیشین آن در واقع پیوند نزدیکی با مارکسیسم داشته‌اند.

^۱ sequence

بدیو اولین دنباله‌ی «فرضیه‌ی کمونیسم» را از انقلاب فرانسه تا کمون پاریس (۱۷۹۲-۱۸۷۱) تاریخ‌گذاری می‌کند. فرضیه‌ی کمونیسم در این زمان است که ایجاد می‌شود. اولین تحقق این فرضیه با قیام‌های مردمی علیه دولت، با هدف نابودی نظم گذشته از طریق برقراری «اجتماع برابری» مرتبط بود (همان، ۳۵). سوژه‌ی انقلابی در این جا طبقه‌ی کارگر بود و کمون پاریس الگوی کارآمد برای تأسیس قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر در نظر گرفته می‌شد. دنباله‌ی دوم فرضیه‌ی کمونیسم در پی عملی کردن فرضیه‌ی کمونیسم بود و تا حدی هم در این کار موفق شد. چنان‌که بدیو توضیح می‌دهد در این دنباله «دیگر مسئله‌ی صورتبندی یا آزمودن فرضیه نبود... چیزی را که قرن نوزدهم رؤیایش را می‌دید، قرن بیستم عملی کرد» (همان، ۳۶). همان‌طور که پیش‌تر طرح کردیم، این نکته دارای اهمیت است که راه وقوع این امر آموختن از شکست‌های دنباله‌ی اول بود، به‌طور خاص با اجرای انضباط آهنین حزب انقلابی لنین. از نظر بدیو این دنباله از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۷۵ ادامه داشت و باز همان‌طور که اشاره کردم سال‌های آخر آن با «دهه‌ی خونین» همراه بود که هم می‌۶۸ و هم انقلاب فرهنگی چین را دربرمی‌گرفت. بدیو باور دارد که با این شکست چهل سال وقفه بین دنباله اول و دوم به وجود آمد و ما اکنون در موقعیت مشابهی هستیم. از نظر او امروز مسئله تلاش برای باز کردن دنباله‌ی سیاسی کاملاً جدید و مستقل از الگوها و نمونه‌های گذشته است؛ به‌طور خاص شامل مارکسیسم، جنبش کارگری، دموکراسی توده‌ای، لنینیسم، حزب پرولتاریا و دولت سوسیالیستی (همان، ۳۷). از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی امروز باید وفاداری همیشگی به دنباله‌های تاریخی‌ای داشته باشد که مشخصه‌ی تولد و تحقق فرضیه‌ی کمونیسم بودند. «برهه‌ی کنونی سیاست انقلابی» باید شکست انقلاب فرهنگی چین را نقطه‌ی آغاز خود قرار دهد. هم‌چون شکست کمون پاریس که نقطه‌ی عزیمت لنین بود (بدیو، ۲۷۸: ۲۰۱۰). با این حال در غیاب اکثر ارجاعات انقلابی گذشته، از جمله تمام سه شرط شکل دهنده‌ی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس، این پرسش باقی می‌ماند که به‌طور دقیق چنین وفاداری‌ای در شرایط عملی چه ویژگی‌هایی می‌تواند داشته باشد؟ در این جا سیاست سازمان سیاسی خود بدیو، یعنی *ارگانیزاسیون*

پلتیک می‌تواند راهگشا باشد. از نظر هالوارد چهار عنصر خاص وجود دارند که باید به آن‌ها توجه کنیم:

ابتدا، نقطه‌ی آغاز هرگونه سیاست انقلابی مینا گرفتن آکسیوم بنیادی برابری است. برابری به‌عنوان اصل بدیهی چیزی نیست که مورد تحقیق یا اثبات قرار بگیرد، بلکه اصلی سیاسی است که باید بدون قید و شرط تأیید شود (بدیو، ۹۸:۲۰۰۶). شیوه‌ی ارگانیزاسیون پلتیک برای انجام این کار مجموعه‌ای از تجویزات مساوات‌خواهانه علیه دولت است؛ یعنی علیه ساختاری اجتماعی که در شمارش‌اش افراد را اساساً نابرابر در نظر می‌گیرد. از این رو به جای قرار دادن برابری به‌عنوان هدف کنش سیاسی، اکنون باید با تجویزات مساوات‌خواهانه بی‌درنگ اصل برابری را تأیید کرد. این تجویزات در یک جهت، بدون واسطه و تفرقه‌انداز هستند. بدین طریق که آن‌هایی را که از اصل بدیهی برابری حمایت می‌کنند و آن‌هایی را که نمی‌کنند، کاملاً از هم جدا می‌کند (هالوارد، ۷۱:۲۰۰۵). به‌علاوه تجویزات سیاسی باید برای همه روشن و بدون ابهام باشند. تجویزاتی مثل «مبارزه با سرمایه» یا «وداع با مرزها» کاملاً ناکافی هستند. زیرا همان‌طور که بدیو توضیح می‌دهد «هیچ خط‌مشی‌ای در واقع را وضع نمی‌کنند، چون هیچ کس واقعاً منظور آن را نمی‌فهمد» (بدیو، ۱۰۵:۲۰۰۲). بنابراین در عمل تجویزات ارگانیزاسیون پلتیک به‌طرز گمراه‌کننده‌ای ساده و مشتمل بر جملاتی به‌ظاهر واضح هستند: «هر فرد یک فرد شمرده می‌شود» یا «هرکسی که این جاست از این جاست» و از این قبیل (هالوارد، ۱۰۶:۲۰۱۳). بدین طریق می‌توان بیان کرد که فایده‌ی اصلی چنین سیاستی ظرفیت آن در صورت‌بندی اعلان‌های ساده اما عمیقاً چالش‌برانگیز است که به مسائل مهم و اصلی می‌پردازد (رایت، ۱۰۶:۲۰۱۳). در این جا اصل دوم بدیو اهمیت می‌یابد که به ماهیت خاص زمینه‌مند بودن چنین سیاستی مربوط است. برابری تجویزی چیزی است که «در پی تغییر وضعیت به‌شکل کلی است» و بنابراین به همه ارجاع می‌دهد، اما این تجویزات در نهایت باید همواره در عرصه‌ی خاصی عملی شوند. بدین طریق سیاست تجویز خود را به مکان‌هایی - خیابان‌ها، کارخانه‌ها

و حتی کلیساها- اختصاص می‌دهد که سیاست‌های حزبی مرسوم دولت آن‌ها را در عمل نادیده می‌گیرند(همان، ۱۰۵). پس سیاست تجویزی به‌طورخاص برای ایجاد فضایی بین خودش و سیاست‌های دولت طراحی شده است و دولت را وادار به «آشکار کردن خودش» و «بُعد سرکوبگرش» می‌کند. این بعد سرکوبگر لزوماً به قابلیت آن به اعمال خشونت فیزیکی بازمی‌گردد، بلکه به‌طورکلی تر به رویه‌های شمارش سرکوبگرش هم مربوط است (همان، ۱۰۷). به‌طور شگفت‌انگیزی مورد سوم که انضمامی تر است عبارت است از کارخانه، یکی از تکرار شونده‌ترین عرصه‌ها که *ارگانیزاسیون پلتیک* تجویز کرده و شاید انتظار می‌رفت که پروژه‌ی بدیو آن را کنار بگذارد. به بیان دقیق‌تر یکی از مهم‌ترین تجویزات سیاسی *ارگانیزاسیون پلتیک*، که بسیار یادآور *تراک رانسیر* است، متمرکز بر «فیگور کارگر» است. از نظر بدیو فیگور کارگر شکلی از سوژه‌ی است که دائماً مورد حمله قرار گرفته و تاحدّ زیادی از چشم‌انداز سیاسی رانده شده است. ارجاع دائم *ارگانیزاسیون پلتیک* به فیگور کارگر تلاشی است برای ممانعت از وقوع آن (بدیو، ۲۰۰۲: ۱۰۳). اما فهم *ارگانیزاسیون پلتیک* از فیگور کارگر به اندازه‌ی فهم *رانسیر* از پرولتاریا انتزاعی است؛ ارتباطی با هویت اجتماعی خاصی یا در واقع طبقه‌ی اجتماعی که از نظر ساختاری تعریف شده باشد، ندارد. بلکه فیگور کارگر دراصل به ظرفیتش برای سوژه‌شدن رادیکال ارجاع می‌دهد: در ارجاع به افرادی که مستقل از شیوه‌ی خاص دولت در شمردن آنها، «قادرند اندیشه‌ای از خودشان داشته باشند» (بدیو، ۲۰۰۲: ۱۰۲). به‌همین خاطر فیگور کارگر بیش از «کسی که برای دیگری کار می‌کند» است، کسی که همان‌طور که *رایت* خاطر نشان می‌کند صرفاً در چارچوب «حساب‌های درآمد، ساعات حضور در محل کار و اقدامات تولیدی» تعریف می‌شود. دراین‌جا تجویز فیگور کارگر توسط *ارگانیزاسیون پلتیک* در نسبت با نظام کاملاً متفاوتی از ارزیابی صورت‌بندی شده است: نظامی که کثرت تامّ کارگران به‌عنوان موجودات انسانی را در مقابل کارگر صرف بودن به حساب می‌آورند (بدیو، ۲۰۰۶: ۱۷۴). بدین طریق بدیو باور دارد که کارخانه هنوز هم عرصه‌ی رخدادپذیر سیاسی است و به خودی خود هنوز مبنایی را برای شکلی از

«رخدادِ کارخانه» ارائه می‌دهد (همان، ۱۷۲). همان‌طور که در نظریه‌ی اخیر او که بر اهمیت شدت عرصه تأکید می‌کرد دیدیم، این نوع تجویزات را می‌توان در نسبت با نقش آن‌ها در ایجاد و/یا حفظ رخداد دید. به معنای دقیق فیگور کارگر را «باید در قلمروی سیاست زنده و فعال در نظر گرفت» (همان، ۱۰۳).

با وجود این روشن است که فیگور کارگر دیگر آنی که زمانی بود نیست و از نظر بدیو زوال آن هم‌زمان است با ظهور شکل دیگری از نمایندگی‌های سرکوبگرانه‌ی دولت: کارگران مهاجر غیرقانونی در فرانسه. وضع اسفناک این کارگران، به‌خصوص با مجموعه‌ی اقدامات تبعیض‌آمیزی که از دهه‌ی ۱۹۸۰ در مورد آن‌ها صورت گرفته است، مسئله‌ای دایمی در سیاست فرانسه شده است (هالوارد، ۲۰۰۳:۲۳۳). از نظر بدیو نیاز به احیای فیگور کارگر مستقیماً با این مسئله ارتباط می‌یابد. زیرا از نظر او دست‌کم در فرانسه، پیدایش خود اصطلاحات «مهاجر»، «بیگانه» یا «خارجی» دقیقاً با کمپین دولت برای حذف آن هم‌زمان است (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۳). تجویزات *ارگانیزاسیون پلتیک* در این مورد دوباره قوی و با این حال ساده هستند. اگر افراد در فضای جغرافیایی معینی زندگی و کار می‌کنند، پس باید به‌عنوان سوژه‌های آزاد و برابر در مکان شناخته شوند (بدیو، ۲۰۰۸:۴۴). به‌علاوه نه تنها باید به‌طور دقیق به شمارش بیایند، بلکه برای این شمرده شدن نباید هیچ شرطی وجود داشته باشد. به زبان ساده اگر مهاجران در کشور معینی زندگی و کار می‌کنند، فارغ از این که از کجا آمده‌اند یا اعتقادات و فرهنگی که با خود آورده‌اند چیست، باید قانونی بودن آن‌ها تأمین شود (همان، ۶۶). همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، نقش هستی‌شناسی در اندیشه‌ی بدیو مانند لاکلائو و نگری مهم است. بدیو مشابه آن‌ها بر افراد حاشیه‌ای در شمارش اجتماعی تمرکز می‌کنند و هستی‌شناسی او باعث می‌شود با دقت خاصی این کار را انجام دهد. باین حال چنان که مشاهده کردیم، بدیو برخلاف لاکلائو به‌هیچ‌وجه قصد ندارد فیگور کارگر را کنار بگذارد. به‌رغم آن که فیگور کارگر بدیو کاملاً متفاوت از نمونه‌های سنتی‌تر آن است. فیگور کارگر دیگر نه عمدتاً اقتصادی است و نه اجتماعی.

بلکه «نام ژنریک برای تمام کسانی است که بتوانند به شکلی سازمان‌دهی شده، خود را از هژمونی تحقق‌یافته‌ی سرمایه‌ی مالی و نوکران آن رها کنند» (بدیو، ۲۰۰۸: ۴۴).

ارزیابی پسامارکسیسم بدیو

با این که بدیو «پسامارکسیسم» را به خاطر تمایل به نوعی سیاست تسلیم در برابر هژمونی مستدام جامعه‌ی سرمایه‌داری طرد می‌کند (بدیو، ۲۰۰۲: ۴۴)، اما نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی او بدون تردید بسیار متفاوت از نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس است و از زاویه‌ی اتخاذ شده در این کتاب می‌توان آن را نوعی پسامارکسیسم دانست. از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی در پرتو فعالیت تولیدی تعریف نمی‌شود، بلکه نسبت به چیزی که می‌خواهد در آن انقلاب ایجاد کند صرفاً تاحدی درون‌ماندگار پدیدار می‌شود و نباید درگیر تصرف قدرت دولتی شود. در بخش آخر این فصل مروری خواهم کرد بر کارآمدی نظریه‌ی بدیو و عمدتاً تمرکز می‌کنم بر مفهوم رخداد، سوژه و اثرگذاری کلی نوع سیاستی که از نظر او سوژه‌ی انقلابی امروزه باید یا می‌تواند در آن شرکت کند. همچنین به خاطر تحول مداوم ایده‌های بدیو مروری بر پاسخ‌هایی خواهم کرد که نظریه‌ی او به نقدهای پیشین داشته است. اما پیش از این کار از بازگویی ماهیت پسامارکسیستی نظریه‌ی او آغاز می‌کنم.

از نظر *نینا پاور* درک نسبت بدیو با مارکس تنها از طریق درک نسبت او با مائو ممکن است و این نظر تأییدکننده‌ی استدلالی است که در این کتاب آوردم (پاور، ۲۰۱۲: ۱۰۶). مانند نسبت لاکلائو با گرامشی و نگری با لنین، تلاش بدیو برای پشت‌سر گذاشتن نظریه‌ی انقلابی مارکس در حقیقت تحت تأثیر وفاداری دیرین او به مائو قرار گرفت. از نظر *برونو باستیلز* این وفاداری یا دین پایدار دست‌کم در دو طریق آشکار است: اولاً، بدون تردید پیوندی وجود دارد میان تأکید مائو بر اولویت پرکسیس سیاسی - که از تأکید او بر ضرورت پژوهش برمی‌آید - و تصور بدیو از ویژگی ضروری‌ای که سوژه‌ی (انقلابی) وفادار پسا‌رخداد باید داشته باشد. اگر به یاد داشته باشید، از نظر بدیو فعالیت چنین سوژه‌ای رخدادی خاص را به وضعیتی خاص پیوند می‌زد. پس از این جهت این سازگاری

دیالکتیکی بین حقیقت و دانش دقیقاً جایی است که بدیو به مائوئیسم مدیون است (باستیلز، ۲۰۱۱: ۱۱۵). اما نسبت دیرین بدیو با مائو مبنای پسامارکسیسم بدیو را به گونه‌ای دیگر نیز شکل می‌دهد و آن در بازاندیشی یکی از احکام مشهور مائو، یعنی ایمان به ظرفیت خود توده‌ها آشکار است. هرچند همان‌طور که پیش‌تر ثابت کردیم، ایمان به ظرفیت توده‌ها در اندیشه‌ی مائو همراه بود با پذیرفتن ضرورت حزب انقلابی. حزب انقلابی برای تربیت توده‌ها، برای رسیدن معرفت حسی به صورت عقلانی برترش ضروری بود. با این حال رابطه‌ی حزب و چنین ایده‌هایی باید تا حدّ ممکن ارگانیک می‌بود: از توده‌ها به توده‌ها. از نظر *باستیلز* این حکم مائو در اندیشه‌ی بدیو هنوز عمل می‌کند، اما در چارچوب نسبت فلسفه و حقیقت باز-مفهوم‌سازی می‌شود. حقیقتی که صرفاً به شکل دوره‌ای یعنی «رخداد-گونه» در قلمروی سیاست، عشق، هنر یا علم می‌تواند پدید آید. پس بدیو از این لحاظ از «خدمت به توده‌ها» به «خدمت به حقایق» می‌رسد (همان، ۱۱۸).

رخداد، تاریخ و هستی‌شناسی

از نظر *باستیلز* دین پایدار بدیو به مائو همراه است با تلاش او برای بازاندیشی پیوسته به دیالکتیک و مفهوم سوژه. به باور او «بدیو مائوئیست بود و هنوز هم هست، گرچه دیگر همان مائوئیستی نیست که روزگاری بود» (همان، ۱۱۱). اما با توجه به اهداف این مطالعه شاید بتوان درباره‌ی نسبت بدیو با مارکس نیز همین را گفت. مباحثات قابل توجهی درباره‌ی ماهیت گسست موجود بین دوره‌ی اول و دوم اندیشه‌ی بدیو وجود دارد، به‌خصوص که بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* بسیاری از درون‌مایه‌هایی را که چند دهه‌ی قبل در کتاب *نظریه‌ی سوژه* طرح کرده بود کاملاً به‌روشنی احیا می‌کند. اما از جنبه‌ی نسبت بدیو با نظریه‌ی سوژه‌ی مارکس وجود این گسست در واقع قابل انکار نیست و این گسست عمدتاً تحت تأثیر رابطه‌ی دیرین بدیو با مائو است. اما مانند لاکلاو و نگری، مغز پسامارکسیسم بدیو را می‌توان در دشمنی او با فلسفه‌ی تاریخ مارکس تعریف کرد، یا

به‌طور دقیق‌تر، در کاستی نظریه‌ی مارکس در تئوریزه کردن صحیح امر نوی سیاسی رادیکال. بدیو در این موضعش راسخ است: «مارکس سیاست را تابع تاریخ کرد» (بدیو و تاری، ۲۰۱۳: ۱۷).

همان‌طور که دیدیم اگر نظریه‌ی نخست بدیو در پیوند با مفهوم نسبتاً بنیادی ضرورت تاریخی است، نظریه‌ی متأخر او که بر مفهوم «رخداد» متمرکز است، در جهت قطع این پیوند طراحی شده است. از نظر برخی از مفسران از جمله *دانیل بن‌سعید* این امر نشان می‌دهد که بدیو عملاً به هیچ مفهوم فرایند تاریخی‌ای باور ندارد. او بیان می‌کند که «بدیو به تبع فرایند بدون سوژه‌ی آلتوسر، سوژه‌ای بدون تاریخ ارائه می‌دهد» (بن‌سعید، ۲۰۰۶: ۹۸). این نقد به‌عنوان واکنشی به نسبت برقرارشده بین رخداد و تاریخ در کتاب *وجود و رخداد*، قابل توجه است. اما همان‌طور که *رایت* یادآور می‌شود هدف نخست مفهوم رخداد بدیو تاریخ نبود، بلکه تاریخ‌گرایی بود (رایت، ۲۰۱۳: ۸۷). در واقع همان‌گونه که نگری تاریخ تکامل سرمایه‌داری را در چارچوب «چرخه‌های منازعه‌ای» خاص می‌فهمید، در درک دنباله‌دار بدیو از فرضیه‌ی کمونیسم هم دیدیم که او مفهوم فرایند تاریخی را قطعاً به‌طور کامل کنار نمی‌گذارد.^۱ با وجود این برخی از مفسران بدیو از اهتمام او در بازاندیشی تاریخ تقریباً قانع نشده‌اند. برای مثال از نظر *هولت* مفهوم تاریخ دنباله‌دار بدیو تاریخ را «به‌طرز عجیبی بی‌حرک» می‌کند (هولت، ۲۰۱۲: ۱). اما در نهایت این نقدی است که در عمل متوجه لاکلائو و نگری نیز هست و مطمئناً بازاندیشی مفهوم فرایند تاریخی ارجحیت دارد بر این که آن را به‌تمامی و به‌سادگی کنار بگذاریم.

مفهوم «رخداد» بدیو قوتش را از هستی‌شناسی می‌گیرد و هیچ شکی نیست که از نظر استراتژیک چرخش بدیو در این موضوع مانند چرخش لاکلائو و نگری اهمیت دارد. چنان که پیش‌تر گفتیم، ویژگی مهم نظریه‌ی رخداد بدیو رازآلود بودن آن است؛ این

^۱ اما با این حال تفاوت‌های روشنی بین نظریه‌ی نگری و بدیو وجود دارد که محرزترین آن در تفاوتی است که دو نظریه در مفهوم‌سازی اهمیت (شکل جدید) کارگر دارند.

واقعیت که از درون وضعیتی معین چیزی کاملاً نو حاصل می‌شود، چیزی که مطلقاً نمی‌تواند توسط سوژه‌ای از پیش موجود با زور به وجود آید. در ادامه بر این مسئله توجه بیش‌تری خواهیم کرد. جالب توجه است که برخی از مفسران (هولت، ۲۰۱۲) از ماهیت رهایی‌بخش نظریه‌ی بدیو و به‌طور خاص تلاش او برای بازاندیشیدن به (نه کنار گذاشتن کامل) مسائل کانونی‌گفتمان‌های انقلابی گذشته تمجید کرده‌اند، اما با وجود این عده‌ای دیگر پایه‌های هستی‌شناسی نظریه‌ی او را مورد تردید قرار داده‌اند. در این‌جا دو مسئله‌ی هم‌بسته وجود دارند. اولاً، می‌توان از ضرورت واقعی چرخش هستی‌شناسانه‌ی بدیو پرسش کرد. *الکس کالینیکوس* با این‌که می‌پذیرد که اندیشه‌ی بدیو برای تثوریزه کردن تغییر رادیکال در چارچوب رخداد اهمیت داشته است، اما باید در پذیرفتن «بار متافیزیکی همراه» آن تردید کرد. کالینیکوس بر گرایش بدیو به «هستی‌شناسانه کردن سیاست» متمرکز می‌شود و این اتهامی است که او اساساً به نگرانی هم وارد می‌کند (کالینیکوس، ۲۰۰۶: ۱۰۸، ۱۵۱). از این‌رو کالینیکوس با این‌که می‌پذیرد برخی از مفسران نظریه‌ی دولت مارکسیسم را مسئله‌مند می‌دانند، اما صراحتاً می‌گوید «کمی مسخره» است که فکر کنیم صورتبندی جایگزینی می‌تواند از اصول نظریه‌ی مجموعه‌ها، یا به‌طور کلی‌تر از «قضیه‌ی وجود» ادعا شده‌ای حاصل شود (همان، ۱۰۹). نکته‌ای که کالینیکوس در این‌جا مطرح می‌کند دارای اهمیت است و ادعای پیشین من درباره‌ی تبعات سیاسی انتخاب یک هستی‌شناسی معین را تصریح می‌کند. اما از جهت دوم مجموعی از مسائل بالقوه جدی‌تر وجود دارد. یکی از این مسائل مهم کارآمدی کلی سیاست بدیو است. در ادامه با جزئیات بیشتری در این‌باره بحث خواهیم کرد. اکنون می‌خواهم به این موضوع بپردازم که هستی‌شناسی بدیو تا چه حد در فراهم کردن زمینه‌ی ادعاهای او درباره‌ی پیدایش سوژه‌ی انقلابی موفق است.

لاکلائو (۲۰۰۴) در یکی از معدود مواردی که با جزئیات درباره‌ی اثر بدیو نظر داده، هستی‌شناسی او را در تناقض با رهیافت خودش دانسته است. او با این‌که آن را «پیچیده»

و «از جهات مختلف مجذوب‌کننده» توصیف کرده است، اما مشکل اصلی رهیافت او را عدم موفقیتش در تئوریزه کردن پیدایش، یا به بیان بهتر ساخته شدن سوژه‌ی انقلابی می‌داند. اگر به‌خاطر داشته باشید، از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی همواره از «خلأ» وضعیت، یا به عبارت کلی‌تر از حاشیه‌های شمارش اجتماعی ناشی می‌شود. از نظر بدیو اصل موضوعی برابری - یعنی مطالبه برای به شمار آمدن به صورت برابر با دیگران در وضعیت معین - در سوژه‌ی انقلابی محوری است. از نظر لاکلائو مشکل رویکرد بدیو آن است که او شیوه‌ای را که باید یک مطالبه‌ی خاص به‌طور ضروری لایه‌ی خارجی نشان‌دار مطالبات دیگر شود، به حساب نمی‌آورد. یعنی بدیو در عمل هیچ نظریه‌ای درباره‌ی هژمونی ندارد و از نظر لاکلائو کلیت هژمونیک تنها کلیتی است که هر جامعه‌ای می‌تواند به آن برسد. به عبارت دیگر با این که بدیو قطعاً بر جزئیت هر «عرصه»‌ای و در نتیجه برای این ایده تأکید می‌کند که کلیت نمی‌تواند به‌طور پیشینی نشان جزئیات باشد، اما فاقد نظریه‌ای درباره‌ی چگونگی ساخته شدن کلیت در وهله‌ی اول است. از نظر لاکلائو، بدیو در وفاداری پرشش‌گر سوژه‌ی وفادار به حل این مسئله نزدیک می‌شود. اما فرایند نسبتاً محدودی باقی می‌ماند. «او این فرایند را ساختن عرصه‌ی رخدادپذیر وسیع‌تر از طریق بسط زنجیره‌هایی هم‌ارزی نمی‌داند، بلکه آن را تبدیل کاملی می‌داند که در آن ارتباط یا قطع ارتباط بدون امکان هرگونه واسطه‌ای وجود دارد» (لاکلائو، ۱۳۲:۲۰۰۴). بنابراین نتیجه‌گیری لاکلائو روشن است: آنچه نظریه‌ی خود او توسط مفهوم «دالّ تهی» فراهم می‌کند، «در چارچوب هستی‌شناسی ریاضی بدیو به‌درستی قابل اندیشیدن نیست» (همان، ۱۳۶).

از این منظر هستی‌شناسی بدیو محدودیت‌های قطعی‌ای در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی او ایجاد می‌کند. با این وجود یکی از وجوه بارز نظریه‌ی او که از هستی‌شناسی بنیادی او ناشی می‌شود، امکان موجود در آن برای تبیین اشکال مختلف سوژه است. این وجه بسیار مهمی است، زیرا همان‌طور که توسکانو اشاره می‌کند، اگر نظریه‌ای درباره‌ی سوژه‌ی انقلابی فاقد چنین امکانی باشد، «این خطر هست که نظریه‌های سیاسی‌ای به وجود بیایند

که تفاوت چندانی با اندیشیدن به آرزوی محال یا فرقه‌گرایی خودپسندانه ندارند» (توسکانو، ۳۳۹: ۲۰۰). دیدیم که بدیو چه‌گونه مفهوم نخست سوژه‌ی وفادار را با اشکال سوژه‌ی «ارتجاعی» و سوژه‌ی «مبهم» کامل کرد. با این‌که نظریه‌ی بدیو همچنین قادر به تبیین مسیرهای مختلفی است که سوژه‌ی وفادار خاصی اتخاذ خواهد کرد، اما برخی از آن‌هایی که پذیرفته مسئله‌مند هستند.

بدیو این مسئله را با ایجاد آن‌چه «توپولوژی وفاداری‌ها» می‌نامد بررسی می‌کند. اگر یادمان باشد از نظر بدیو وفاداری شامل مجموعه‌ای از پرسش‌هایی است که به دنبال برقراری ارتباط میان یک رخداد و موقعیتی است که رخداد از آن ناشی می‌شود. آنچه بدیو «وفاداری ژنریک» می‌نامد، وفاداری‌ای است که به خوبی این کار را انجام می‌دهد: به دنبال اثبات آن است که چه چیز با رخداد و موقعیت آن در ارتباط است و چه چیز نیست. با این‌حال بدیو امکان‌های اشکال دیگر وفاداری یعنی وفاداری «خودانگیزه» و «جزمی» را هم در عین حال پیش‌بینی می‌کند. از نظر بدیو وفاداری خودانگیزه وفاداری‌ای است که نو بودن تام رخداد را مفروض می‌گیرد و بنابراین با موقعیتی که از آن ناشی شده تقریباً هیچ ارتباطی ندارد. از سوی دیگر، وفاداری جزمی بر این باور است که رخداد هیچ چیز نویی را به موقعیت تثبیت شده اضافه نمی‌کند و به همین دلیل «تمام عناصر موقعیت طبعاً در نسبت با رخداد در نظر گرفته می‌شوند (هالوارد، ۱۲۹: ۲۰۰۳). بنابراین از نظر بدیو هر دوی این انحراف‌ها کاملاً ممکن هستند. همان‌طور که تنها یک شکل خاص سوژه‌ی پسارخدادی وجود ندارد، تنها یک رویه‌ی حقیقت هم وجود ندارد.

بحث بدیو درباره‌ی اشکال مختلف وفاداری از این جهت اهمیت دارد که نکته‌ی مهمی را درباره‌ی چگونگی پیوند نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو با شرط سوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس آشکار می‌کند. این شرط تصریح می‌کند که هدف سوژه‌ی انقلابی تصاحب قدرت دولتی و در نتیجه منحل کردن سیاست از طریق حذف مالکیت خصوصی و ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی بدون طبقه است. این عمل بدون شک از منظر

بدیو شامل بازسازمان‌دهی کامل «موقعیت» تثبیت‌شده خواهد بود. البته بحث بالا نشان می‌دهد که او تا چه حد این امکان را رد می‌کند. بدیو (۲۰۰۲) این نکته را در مبحث «اخلاق حقیقت» تکرار می‌کند و دوباره با اشاره به خطرات بالقوه‌ی فرایند حقیقت‌یابی کار را انجام می‌دهد: این بار در نسبت با ایجاد یک «زبان سوژه»ی جدید. اگر به‌خاطر داشته باشید، از نظر بدیو رخ دادن یک رخداد از درون «دانش» یک موقعیت تثبیت‌شده قابل شناخت نیست. بنابراین وفاداری ذاتاً همراه است با جدا کردن فرد از موقعیت و بدین وسیله به وجود آوردن زبانی نو از آن. در این‌جا امکان این خطر وجود دارد که این زبان نو بخواهد کاری بنیادی انجام دهد؛ مدعی قدرت برای نام‌گذاری کل واقعیت براساس اصول بدیهی خودش و بنابراین برای تغییر جهان شود (بدیو، ۲۰۰۲: ۸۳). به همین خاطر در این مورد رویه‌ی حقیقت‌نه‌تنها تحریف‌های مربوط به دانش تثبیت‌شده‌ی موقعیتی موجود را دوباره سازمان‌دهی می‌کند، بلکه در واقع می‌کوشد هر چیزی درباره‌ی مرجعیت مطلق نام‌گذاری راستین را دگرگون کند. بدین ترتیب استفاده‌ی بدیو از *امر واقعی* لکان، به‌طور قابل توجهی شبیه به لاکلائو، گواهی بر این واقعیت است که هر موقعیتی همواره مبنای چیزی بیرون گذاشته شده است و به همین خاطر همیشه درباره‌ی حقیقت چیزی هست که «نام‌ناپذیر» می‌ماند و باید بماند. بنابراین هر رویه‌ی حقیقتی «نقطه‌ی سکنه»ی خودش را دارد. حداقل یک نقطه باید بماند که حقیقت نتواند فشار بیاورد. هر کوششی برای این کار صرفاً به «فاجعه» ختم خواهد شد (همان، ۸۵). بنابراین به‌طور خلاصه، بدیو مشابه با لاکلائو، با انکار هر تلاشی برای تغییر انقلابی بنیادی کامل، به‌طور قطعی از شرط سوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس می‌گسلد.

به نسبت نظریه‌ی بدیو با شروط اول و دوم نظریه‌ی مارکس باز می‌گردیم. در این‌جا برای روشن کردن شرط اول باید با شرط دوم آغاز کنیم. از نظر مارکس و به تصریح شرط دوم نظریه‌ی او، سوژه‌ی انقلابی به‌مثابه گرایش سیاسی تحت تأثیر هم عوامل اَبژکتیو و هم سوَبژکتیو به وجود می‌آید. با این‌که بحران‌های (اقتصادی) ساختاری بدون شک اهمیت دارند، اثبات کردیم که از نظر مارکس سوژه‌ی انقلابی به فرایند تربیتی منازعه‌ی

طبقاتی هم نیاز دارد. این آموزش همیشه به بحران سرمایه‌داری منجر نمی‌شود، با این حال در تعیین شکل، شدت و نتایج نهایی آن مؤثر است. این نکته حائز اهمیت است که در نظریه‌ی مارکس داوطلب سوژه‌ی انقلابی پیش از این بحران‌های ساختاری، اگرچه به شکل پیش‌انقلابی‌اش یعنی «طبقه علیه سرمایه»، وجود دارد. پس به عبارتی در نظریه‌ی مارکس، هویت سوژه‌ی انقلابی پیش از آن که عیناً سوژه‌ی انقلابی شود، معین است. در نظریه‌ی بدیو کاملاً برعکس است: با این که هر کسی می‌تواند سوژه شود، اما پیش از رخداد تنها «افراد» وجود دارند (بدیو، ۲۰۰۲: ۴۳). به همین خاطر همان‌طور که مک‌گوان بیان می‌کند «هر سوژه در نهایت از هویت یابی با یک گروه اجتماعی انقلابی متعهد به گسست رخدادگونه به وجود می‌آید» (مک‌گوان، ۲۰۱۰: ۲۴). به علاوه با این که می‌توان از هستی‌شناسی بدیو درباره‌ی کیستی این سوژه‌ها حدس‌هایی زد (یعنی آن‌هایی که در حاشیه‌های شمارش اجتماعی هستند)، اما این هستی‌شناسی قطعاً با نوعی از روایت تاریخی که مبنای کار مارکس است، توافق ندارد.

بسیاری از مفسران در این بخش از نظریه‌ی بدیو ضعف بالقوه‌ی مهمی را تشخیص می‌دهند که مربوط است به حدّ وابستگی سوژه‌ی انقلابی به رخدادی که قابل پیش‌بینی و به‌طور ارادی قابل تحقق نیست. در این جا یکی از مهم‌ترین انتقادات را هارت و نگری (۲۰۰۹) مطرح کرده‌اند. از نظر آن‌ها نظریه‌ی بدیو در واقع به‌خاطر قرارداد رخداد به‌عنوان پرسش محوری در فلسفه‌ی معاصر اهمیت دارد، اما صرفاً هستی‌شناسی رخداد اقبال-گون کفایت نمی‌کند، بلکه به نوعی هستی‌شناسی نیاز داریم که تصور تولید رخدادها را ممکن کند. به‌عبارت دیگر، «رهیافتی معطوف به گذشته به رخداد در واقع عقلانیت فعل انقلابی را برای ما ممکن نمی‌کند... بدون منطق درونی حاکم بر رخدادها تنها می‌توان آنها را از بیرون به‌عنوان مسئله‌ی ایمان تأیید کرد (هارت و نگری، ۲۰۰۹: ۶۲). تا حدّی می‌توان استدلال کرد که تغییراتی که بدیو از کتاب وجود و رخداد تا کتاب منطق جهان‌ها در نظریه‌ی خود داده، از شدت این اتهام کاسته است. به‌عبارت دیگر او با

تجدیدنظر در نسبت رخداد و «شدت» مکان آن رخداد، حداقل توانسته است اهمیت درجه‌ای از فعالیت پیشارخدادی را تصدیق کند. در واقع از نگاه من نظریه‌ای که بدیو با مفهوم فرضیه‌ی کمونستی ارائه می‌کند، نظریه‌ای نیست که افراد را در انتظار رخدادی در آینده محدود کند، بلکه آن‌ها را به آموختن از رخدادهای گذشته تشویق می‌کند. بدیو در مصاحبه‌ی اخیرش در واقع دقیقاً به همین نکته اشاره می‌کند. «پس سوژه‌ی سیاسی وقفه‌ای بین رخداد گذشته و رخداد آینده است» (بدیو و تاری، ۲۰۱۳:۱۳).

برای فهم چنین فرایندی برای نمونه *وایت* (۲۰۱۳) مفهوم «فرهنگ رخدادپذیر» را پیشنهاد داده است. ما از بدیو یاد گرفتیم که سوژه‌ی انقلابی امروز درس‌هایی را که از دنباله‌های پیشین فرضیه‌ی کمونیسم گرفته است، دائماً مورد تردید قرار می‌دهد. در ادامه به جزئیات نتایج این سوژه بازمی‌گردیم. مفهوم فرهنگ رخدادپذیر *وایت* یادآور ماهیت پیچیده و ممتد چنین فرایندی است؛ فرایندی که در غیاب اشکال سازمانی‌ای که اشباع شده از گذشته در نظر گرفته شده‌اند، بدون تردید بی‌ثبات شده است. مسئله‌ی چرایی انحراف سوژه‌ی انقلابی چیزی است که کار بدیو همواره در پی درک آن بوده است و بدون تردید یکی از منطقی‌ترین جنبه‌های کل نظریه‌ی او است. در واقع گفته شده است که خود بدیو بیان کرده که «همه‌ی آثارش ریشه در لزوم پاسخ دادن به این پرسش دارد که چرا و چگونه بسیاری از هم‌نسلان او توانستند به باور انقلابیشان خیانت کنند» (پاور و توسکانو، ۲۰۰۹:۳۴). بدین طریق مفهوم فرهنگ رخدادپذیر *وایت* تکمله‌ی جالبی بر نظریه‌ی بدیو است، بالاخص در عمق بخشیدن به فهم‌مان از پویایی درونی وفاداری. او فرهنگ رخدادپذیر را «خلق دایمی، گشوده و درون‌ماندگار شیوه‌ی متفاوتی از زندگی» تعریف می‌کند که «برای زور آوردن حقیقت بر شیوه‌ی مسلطی از زندگی به حفظ سوژه‌ی مبارز نیاز دارد» (رایت، ۲۰۱۳:۲۸۸). این فرایند به دو جنبه منتهی می‌شود. ابتدا، فرهنگ رخدادپذیر نیازمند نوعی چسب فرهنگی است؛ چسبی که به آن‌هایی یاری می‌رساند که در رویه‌ای از حقیقت دخیل هستند، برای «همبستگی و تعلق» در مواجهه با عدم اطمینان و اتهاماتی - وارد شده توسط وضع موجود موقعیت - که می‌گوید هیچ رخدادی در واقع

اتفاق نیفتاده است. دوم، از این‌جا اهمیت این‌که چه‌گونه سوژه‌های وفادار شروع به مفصل‌بندی حقیقت در چارچوب استتیک می‌کنند، معلوم می‌شود. این جنبه نیز دارای اهمیت حیاتی است، زیرا همان‌طور که دیدیم، از درون موقعیت تثبیت‌شده («یا جهان») در عمل هیچ منبع پیشاموجودی برای رخداد وجود ندارد (همان). در نتیجه‌گیری به بسط مفهوم فرهنگ رخدادپذیر رایت خواهم پرداخت.

بدین ترتیب در رابطه با شرط دوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس، از نظر بدیو همانند لاکلائو، سوژه‌ی انقلابی تنها تاحدی درون‌ماندگار نسبت به آنچه که می‌خواهد متحولش کند، پدید می‌آید. با این‌که دیدیم که بدیو مفهومی از فرایند تاریخی را حفظ می‌کند، آشکار می‌شود که نظریه‌ی او تا چه اندازه از شرط اول نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس منحرف می‌شود. از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی با هیچ چیزی به جز خاص‌بودگی رویه‌ی حقیقت تعریف نمی‌شود و سوژه‌ی انقلابی خود را با آن تعریف می‌کند. با این وجود پیش‌تر دیدیم که برخلاف لاکلائو، بدیو نمی‌خواهد از ارجاع به آنچه فیگور کارگر می‌نامد صرف نظر کند. اما مطمئناً ارجاعات او به چنین فیگوری بیش‌تر استعاری هستند تا جامعه‌شناختی؛ صرفاً می‌خواهد بر این‌که انسان‌ها همیشه ذاتاً بیش از هویتی هستند که دولت به آن‌ها می‌دهد، تأکید کند. پیش‌تر اشاره‌ی گذرابی به تشابه دیدگاه بدیو درباره‌ی فیگور کارگر با حفظ مفهوم «پرولتاریا» توسط رانسیر کردم و در این‌جا جالب خواهد بود که به این نسبت اندکی بیش‌تر بپردازیم. این دو نظریه از جهات مختلف شباهت بسیار زیادی به هم دارند، به‌طور خاص در شیوه‌ای که دو منطق اجتماعی اساساً غیرقابل مقایسه و امکان برهه‌های برابری خواهانه‌ی ناگهانی در گسستی انقلابی را از یکدیگر جدا می‌کنند. در واقع از نظر بدیو و رانسیر این انقطاع - از حاشیه‌ها - است که برای آشکار کردن کلیت کاذب نظمی جزئی عمل می‌کند و به همین خاطر از نظر هر دوی این متفکران در قلب سیاست انقلابی جمعی نه توافق بلکه اختلاف قرار دارد. سرانجام با این‌که هر دو متفکر

تأکید بر فیگور کارگر را ادامه می‌دهند، اما ضرورت بسط سیاستی «بدون حزب» را هم می‌پذیرند.

جالب است که بدیو و رانسیر هر دو متوجه نزدیکی فکریشان شده‌اند و درباره‌ی آثار همدیگر نظر داده‌اند. بدیو به سهم خود از نظریه‌ی رانسیر، به‌طور خاص به‌خاطر حفظ امکان‌های سیاسی ستایش کرده است (بدیو، ۲۰۰۹: ۵۶۱). با این وجود او ادعا می‌کند که رانسیر درباره‌ی مبارزه‌ی سیاسی، بالاخص در رابطه با منازعه علیه دولت به اندازه‌ی کافی نظریه‌پردازی نکرده است. او ادعا می‌کند که فیگور «مبارز سیاسی کاملاً از نظام فکری رانسیر غایب است» (بدیو، ۲۰۰۶: ۱۲۱). از نظر بدیو سیاست رانسیر زیادی آنارشستی می‌ماند و از بازاندیشی قوانین مرتبط با کردار سازمانی پرهیز می‌کند. درحالی‌که بدیو همچنان باور دارد این قواعد برای سیاست انقلابی امروز ضروری هستند. البته به باور لاو و می (۲۰۰۸) نظرات بدیو در این جا کاستی‌های رهیافت خود او در وفاداری همیشگی‌اش به سیاست «بی‌اعتبارشده»ی مائویسم را آشکار می‌کند. از نظر آن‌ها این ادعای بدیو که تنها مبارزان قادر به تأیید حقیقت هستند، ظاهراً در تضاد است با این مفهوم رانسیر که دقیقاً هیچ‌کس این ظرفیت را ندارد. آن‌ها در این جا هم مشکل را در وهله‌ی اول در هستی‌شناسی مبنایی او می‌بینند. به بیان آن‌ها بدیو با معرفی ساختاری هستی‌شناسی به‌عنوان مبنای عمل سیاسی، راه را برای فیگور آوانگارد باز می‌کند، مبارزی که برخلاف توده، می‌فهمد و می‌تواند حقیقت گم‌شده‌ی «موقعیت» را مفصل‌بندی کند (لاو و می، ۲۰۰۸: ۶۷).

رانسیر (۲۰۰۳) نیز شاید نه به شیوه‌ای نظام‌مند، اما به سهم خود درباره‌ی کار بدیو اظهارنظر کرده است. او هم شباهت‌های فکری خود با بدیو را می‌پذیرد و تفاوتی که بین نظریه‌ی خودش و بدیو می‌بیند مسئله‌ای است که پیش‌تر طرح شد؛ یعنی تمایز قاطعی که نظریه‌ی بدیو بین موقعیت و رخداد برقرار می‌کند. به باور رانسیر نظریه‌ی او اساساً ارتباط عمیق‌تری را بین «سیاست» و «پلیس» ممکن می‌کند. از نظر او ترکیب تاریخی خاص «امر اجتماعی» «نوعی ماگمای تجربی نیست که کنش سیاسی از آن بگریزد». بلکه «من فکر

می‌کنم امر اجتماعی قلمروی پیچیده‌ای است... آمیزه‌ای که در آنجا منطق نظارت، که تعیین می‌کند چه گونه چیزها در میان گروه‌های اجتماعی باید توزیع یا تقسیم شوند، در مقابل شیوه‌های متعدد پیکربندی فضای عمومی قرار می‌گیرد که همین توزیع‌ها را زیر سؤال می‌برد» (رانسیر، ۲۰۱:۲۰۳). بنابراین همان‌طور که هولت یادآور می‌شود، اگرچه مفهوم «سیاست» رانسیر هم‌چون مفهوم رخداد بدیو گذرا و موقت است، اما برتری آن بر مفهوم بدیو پذیرفتن آن است که می‌توان گفت نوعی سوژه‌ی پیش از خود رخداد وجود دارد (هولت، ۱۰۸:۲۰۰). پس دوباره در این جا هم مشکل اصلی نظریه‌ی بدیو نسبت بین افراد پیشارخداد و سوژه‌های پسارخداد است.

به‌طور خلاصه، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو هیچ‌یک از سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را برآورده نمی‌کند و این در وهله‌ی اول به‌خاطر حفظ وفاداری‌اش به تفکر مائو است. نظریه‌ی بدیو، مشابه با نظریه‌ی نگری ولی متفاوت با نظریه‌ی لاکلائو، با ارجاع پیوسته به کمونیسم یا به‌طور خاص‌تر آنچه او «فرضیه‌ی کمونیسم» می‌نامد، بسط می‌یابد. به‌عبارت دیگر، از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی امروز باید در چارچوب دنباله‌های پیشین سوژه‌ی انقلابی، به‌ویژه درس‌هایی که از شکست انقلاب فرهنگی چین و می ۶۸ گرفته است، بازاندیشیده شود. همانند نگری، به زعم او شروط نظریه‌ی مارکس باید در چارچوب موقعیتش بازاندیشی شود. به بیانی دیگر، نظریه‌ی مارکس شاید برای شکل تاریخی خاصی که فرضیه‌ی کمونیسم فرض کرده، مفید بوده است، اما امروز این نظریه باید مورد بازاندیشی قرار گیرد. این بازاندیشی منحصر به چگونگی پدیدآمدن سوژه‌ی انقلابی - یعنی توسط نظریه‌ی رخداد - نیست، بلکه در چارچوبی انضمامی‌تر درباره‌ی چیزی است که مفهوم سوژه امروزه باید دربرگیرد. پیش از پایان بردن این مبحث به ارزیابی اهمیت این نکته‌ی آخر می‌پردازم.

بهترین نقطه‌ی شروع در این جا تکرار چیزی است که بدیو به‌عنوان نتایج دنباله‌ی دوم فرضیه‌ی کمونیسم می‌بیند. از نظر بدیو امروزه سوژه‌ی انقلابی در چارچوب سیاسی

نمی‌تواند تحت کنترل حزب باشد، نمی‌تواند صرفاً در چارچوب طبقه‌ی اجتماعی یا اقتصادی تبیین شود و حتماً باید فاصله‌اش را از دولت حفظ کند. احتمالاً حفظ فاصله از دولت وجهی است که بیش‌ترین اختلاف در مورد آن وجود دارد و می‌توان آن را در اندیشیدن به نسبت بدیو با دموکراسی شرح داد. بدیو عقیده‌ی راسخی دارد که امروزه دموکراسی صرفاً واژه‌ی دیگری است برای آنچه او «سرمایه‌داری پارلمانی» می‌نامد. به معنای دقیق، لیبرال دموکراسی شکلی از سیاست است که همواره در خدمت نیازهای سرمایه و مأموران آن است، «تغییر صحنه‌ی اقتصاد به موضوع یک توافق عمومی بی‌تفاوت» (بدیو، ۲۰۰۲: ۳۱). نتیجه‌ی آن تولید شکل نوع بسیار خاصی از سوژه توسط دموکراسی است که نه بر ماهیت اختلاف‌برانگیز و آنتاگونیستی حقایق سیاسی، بلکه بر سیاست توافق مبتدل «افکار عمومی» مبتنی است. او بیان می‌کند این سوژه نوعی سوژه است که ذاتاً محافظه‌کار است؛ سوژه‌ای که سرنوشتش در دام افتادن و مطیع شدن توسط سیاست زندگی روزمره‌ی بی‌روح و نهایتاً منفعل است. او اضافه می‌کند که نجات از این سیاست شاید یکی از اضطراری‌ترین مشکلات امروز است (بدیو و تاربی، ۲۰۰۳: ۲). به باور بدیو هم‌چون مارکس، آنچه در این جا تعیین‌کننده است شیوه‌ای است که سیاست در جامعه‌ی سرمایه‌داری، توسط مقتضیات ساختاری انباشت سرمایه - به شدت محدود و مشروط شده است (همان، ۳۱). سیاست واقعی - سیاست حقیقت‌تکین - باید حتماً خود را از این مقتضیات منتزع کند و بنابراین حداقل از منظر موقعیتی تثبیت‌شده آنچه را که غیرممکن دانسته می‌شود، مطالبه کند. از نظر بدیو لازمه‌ی این کار در عمل غیبت از بیش‌تر - اگر نه همه‌ی - فرایندهای سیاسی متعارف، به‌خصوص سیاست‌های انتخاباتی و اتحادیه‌ای است. بنابراین سیاست بدیو نیز یکی از سیاست‌های «ضد-دولت‌گرایی صلب» است. البته کسانی مثل *رایت* در فایده‌ی این مرزبندی قاطع با فرایند سیاسی متعارف تردید کرده‌اند. به‌هرحال اشکال مختلف دولت سرمایه‌داری می‌تواند وجود داشته باشد که برخی از آن‌ها، بسته به زاویه‌ی دید خاص ما، بدون تردید بسیار بهتر از برخی دیگر هستند. بنابراین به بیان او «به نظر می‌رسد در نظام فلسفی بدیو حتی برای طرح این پرسش که آیا

به فرض دولت رفاه بر دولت-حزبی توتالیتر، یا دولت تیمارگر بر دولت اقتصاد آزاد ترجیح دارد یا نه، ارزیابی اندکی وجود دارد...» (رایت، ۲۰۱۳:۹۶).

از نظر بدیو «جنگ اقتصادی علیه اقتصاد» ممکن نیست و سوژه‌ی انقلابی امروز باید شکلی از عمل سیاسی را ایجاد کند و انجام دهد که با خواست سرمایه کاملاً نامتجانس باشد: «ما باید سلطه‌ی سرمایه را نابود کنیم و خودمان را از پروپاگاندا‌ی دموکراتیک آن نجات دهیم» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۶). به عبارت دقیق‌تر، عمل سیاسی ما باید دربرگیرنده‌ی سه فرایند به هم پیوسته باشد: باید از امکان (یا ایده‌ی) تغییر اجتماعی رادیکال حمایت کند، نه صرفاً از طریق روشنفکران بلکه در سطح مناظره‌های عمومی؛ تا به وجود آمدن ابتکارات استراتژیک گسترده‌تر، فرد باید در سطح محلی عمل سیاسی را تجربه کند؛ و سرانجام شاید مهم‌ترین جنبه‌ی آن مواجهه با مسئله‌ی شکل سازمان‌دهی باشد، شکلی از سازمان‌دهی که تاکنون هنوز یافته نشده است (بدیو و تاری، ۲۰۱۳:۳۶). این گونه تجربه‌ی سیاسی دقیقاً چیزی است که بدیو و ارگانیزاسیون پلتیک در مفهوم سیاست تجویزی در پی آن بودند. بدیو بیان می‌کند که دموکراسی واقعی، که مبنای آن برابری بدیهی است، در این جا می‌تواند متحقق شود. جالب توجه است که بدیو ادعا می‌کند که در چنین کنشی تعداد اهمیت ندارد. نه تعداد افرادی که مستقیماً در آن شرکت دارند مهم است و نه تعداد افرادی که جذب آرمانی خاص شده‌اند. بلکه آنچه اهمیت دارد این است که تجویزاتی که در این فرایند به کار گرفته می‌شوند، جهان‌شمول و برای همه معنادار باشند. دموکراسی امروز باید در چارچوب تولید تجویزات سیاسی بدیهی و عمدتاً تجربی درک شود که از نظر بدیو همه‌ی آنها در یک عبارت بسیار ساده خلاصه می‌شوند: «پرسش از این که چه گونه چیزها در جامعه به شمارش درمی‌آیند یا شمارش نشده می‌مانند» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۲). بنابراین این شکل نوی سیاست انقلابی نه تنها از رویه‌های سیاسی متعارف کنونی، بلکه از شکل شورشی سیاست گذشته هم پرهیز می‌کند (پلاث، ۲۰۱۰:۱۷۲).

در این مرحله می‌توانیم دو مشکل اساسی نظریه‌ی بدیو را شناسایی کنیم که مفسران متعددی نیز تصریح کرده‌اند. مشکل اول به میزان تأثیرگذاری سیاست بدیو در عمل مربوط می‌شود. برای نمونه بارکر بیان می‌کند که پروژه‌ی سیاسی بدیو به نظر می‌رسد امکان «تغییر عینی» را رها و به جایش خود را به «اراده‌گرایی کور» در مقاومت محض منحصر کرده است (بارکر، ۲۰۰۲:۷). هالوارد نیز به شیوه‌ی مشابهی بیان کرده است که گرچه علت اشتیاق شدید بدیو به تئوریزه کردن تکنیکی رویه‌های سیاسی - یعنی تئوریزه کردن سیاست با مقتضیات خودش جدای از سیاست - قابل درک است، اما درباره‌ی میزان کارایی سیاست تجویزی او مسائلی جدی مطرح است. از نظر هالوارد به‌رغم دشمنی آشکار تشکل سیاسی با اتحادیه‌گرایی کارگری، در واقع در رابطه با «فیگور کارگر» تجویزاتش تفاوت چندانی با آن ندارد. جز این که شاید حتی آن‌ها را بیش‌تر هم به حاشیه رانده باشد (هالوارد، ۲۰۰۳:۲۸۳). بدین طریق نقد بارکر و هالوارد هر دو دارای اهمیت هستند، اما می‌توان گفت بدیو از زمانی که کتاب *منطق جهان‌ها* را منتشر کرد، به این موضوعات پرداخته است. هالوارد نیز آن را تصدیق کرده است (هالوارد، ۲۰۰۸:۱۰۷، رایت، ۲۰۱۳:۱۵۵). بدیو پس از تأکید بر اهمیت شدت نسبی «جهان» که رخداد از آن می‌گسلد، در طرح بعدی‌اش از تحلیل انضمامی‌تر و پویاتری درباره‌ی موقعیت‌های تاریخی خاص حمایت می‌کند. با این حال از نظر مفسران دیگر، نظریه‌ی بدیو به اندازه‌ی کافی این مسئله را پی نمی‌گیرد. برای مثال از نظر سوتیریس محدودیت نظریه‌ی بدیو در این واقعیت است که او قادر به ارائه‌ی «نظریه‌پردازی مرتبط با جامعه» نیست. از نظر او مشکل اصلی در طرح دیالکتیکی تجدیدنظرشده‌ی بدیو است؛ همان‌طور که دیدیم بدیو از اولین آثارش در پی بازاندیشی در چارچوب اصل مائوئستی «انقطاع خلاق» بود. سوتیریس بیان می‌کند که این امر جذاب‌ترین و در عین حال بزرگ‌ترین ضعف پروژه‌ی بدیو است: توانایی و آمادگی او برای تئوریزه کردن «امکان بی‌پایان» برای ابداع رادیکال و در عین حال بی‌میلی او به ارائه‌ی «هر نوع رابطه‌ی قطعی و/یا علیت تاریخی (سوتیریس، ۲۰۱۱:۴۳). از این منظر نه‌تنها نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو بر «نتایج

تغییردهنده‌ی تصمیمات سوپزکتیو» بیش از اندازه تأکید می‌کند، بلکه مهم‌تر از آن از ارائه‌ی تبیین پیچیده‌تر درباره‌ی ساختار هژمونیک این تصمیم پرهیز می‌کند، که تکرار نظرات لاکلاو است که پیش‌تر بحث کردیم (همان، ۴۸-۹).

دومین مشکل اصلی نظریه‌ی بدیو صرفاً به میزان کارآمدی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی در عمل نمی‌پردازد، بلکه در ماهیت ضدبرنامه‌ای چیزی است که عملاً به آن منتهی می‌شود است. بسیاری از انتقادات به این مسئله بازهم از جانب کسانی است که از سیاست چپ رادیکال متعارف دفاع می‌کنند. با در نظر گرفتن این که بدیو در پشت سر گذاشتن بسیاری از ارجاعات استراتژیک و تاکتیکی سنتی‌اش تا چه اندازه صریح بوده است، این انتقادات دور از انتظار نیست؛ بالاخص در مورد اشکال سازمانی مرتبط با آنچه او دومین نتیجه‌ی فرضیه‌ی کمونیسیم در نظر می‌گیرد. از این‌رو الکس کالینیکوس (۲۰۰۶) و دانیل بن‌سعید (۲۰۰۶) از چپ‌های تروتسکیست، به نقد سیاست بدیو به‌خاطر ماهیت مبهم و ظاهراً بدون هدف آن می‌پردازند. بن‌سعید می‌گوید «سیاستی بدون حزب یا برنامه که با اصل بدیهی محض برابری پیش می‌رود، به نظر می‌رسد هیچ هدفی ندارد که برای به‌دست آوردنش تلاش کند» و چنان که یادآور سخنان هالوارد (۲۰۰۳) است، می‌افزاید زمانی که *ارگانیزاسیون پلتیک* «به زمین مخاطره‌آمیز اهداف عملی و نهادی گام می‌گذارد، عجیب نیست که تنها چیزی که برای ارائه دارد اصلاحات مبتدل است» (بن‌سعید، ۲۰۰۶:۱۰۲). از نظر کالینیکوس ماهیت برنامه‌محور مارکسیسم-لنینیسم «علی‌رغم نابخردی‌هایش»، بدون‌شک از نظر تاکتیکی و استراتژیکی برای جنبش‌های رهایی‌بخش امروز هنوز قابل‌تر است. به همین خاطر پافشاری *ارگانیزاسیون پلتیک* بر ایجاد شکلی از سیاست انقلابی متفاوت از شکل حزبی سنتی‌اش، مسئله است (کالینیکوس، ۲۰۰۶:۱۱۱). از نظر سوتیریس این ایراد در نظریه‌ی بدیو به لحاظ منطقی از ماهیت منحصر به فرد مفهوم «رخداد» او ناشی می‌شود و او به پیروی از لاکلاو، این مشکل را مستقیماً در هستی‌شناسی مبنایی بدیو می‌داند. از نظر او این «طرز تفکر درباره‌ی رخداد سیاسی امکان مداخله‌ی عملی در توازن

قدرت، تغییر عناصر موقعیت که مبتنی بر دانش دینامیک‌های موقعیت هستند و امکان ایجاد تغییر رادیکال به‌عنوان دستاوردی ملموس را کنار می‌گذارد» (سوتیریس، ۵۲: ۲۰۱۱). با این‌که این نقد به‌جا است، اما این ادعای سوتیریس غیرمنصفانه است که بدیو مسئله‌ی سازمان سیاسی را به تمامی انکار می‌کند. مانند نگری، این مسئله همواره به اشکال مختلف در مرکز نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو قرار داشته است. این واقعیت که بدیو نمی‌تواند پاسخی به پرسش از شکل سازمانی مناسب امروز بدهد، چیزی است که خود او به آن تصریح کرده است و همچنین نظرات او به لزوم یافتن شکل سازمانی مناسب تصریح کرده‌اند (بدیو و تاری، ۳۸: ۲۰۱۳).

از رخداد تا کنش

مباحثات بالا دو محدودیت نظری به‌هم‌پیوسته در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو را آشکار می‌کند: ماهیت محض پسا‌رخدادی و نابسندگی‌های تعهد آن به سیاست بدون حزب. به‌طور خلاصه و بی‌پرده اگر بگوییم، این خطر واقعی وجود دارد که نظریه‌ی پسا‌رخدادی سوژه‌ی انقلابی بدیو تماماً تدافعی و محلی، با تأثیر بسیار محدود و در ارتباط با کل دوره‌ی تاریخی به شکل طعنه‌آمیزی نسبتاً ناچیز بماند (هولت، ۵۶: ۲۰۰۷). می‌خواهم این مبحث را با اندیشه‌ی ژیتزک به پایان برسانم. نظریه‌پرداز اجتماعی معاصر مهم دیگری که از حدود سال ۱۹۹۳ و به ویژه پس از ۱۹۹۹ به اندیشه‌ی بدیو بسیار نزدیک شد. در واقع به گونه‌ای کار این دو، به‌ویژه در تأکید مشترک آن‌ها بر حفظ امکان تغییر اجتماعی رادیکال موضع واحدی دارد (مک‌گوان، ۸: ۲۰۱۰).

از نظر ژیتزک تقریباً مثل بدیو، شکل توافقی مسلط سیاست امروز مبتنی بر این باور است که هیچ بدیلی برای جامعه‌ی (لیبرال) سرمایه‌داری وجود ندارد و در واقع هر تلاشی برای اندیشیدن به چیزی دیگر به سرعت به‌عنوان اندیشه‌ی جزمی و/یا توتالیتار تقبیح می‌شود. ژیتزک نیز به اندازه‌ی بدیو دشمن این استدلال‌ها است و با این حال مانند بسیاری از متفکران پسا‌مارکسیست دیگر در پی بازاندیشی بنیادی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی است.

از این رو او به دلایل مختلف سوژه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه به‌عنوان عاملی واحد و یکدست را نمی‌پذیرد، با این حال در پرتو آنتاگونیسم‌های متعددی که مختص سرمایه‌داری جهانی معاصر هستند، امکان بازتعریف چشم‌انداز انقلابی را حفظ می‌کند (ژیژک، ۲۰۰۸:۴۲۰). اما با وجود نزدیکی اندیشه‌ی ژیزک به بدیو، نظریه‌ی او حداقل در دو مفهوم مهم از نظریه‌ی بدیو جدا می‌شود. اوج این اختلاف در مفهوم «فقدان برساخته» است که ژیزک از نظریه‌ی لکان گرفته است.^۱ به بیان دقیق‌تر، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی ژیزک بر مفهوم روان‌کاوانه‌ی «کنش» متمرکز می‌شود؛ نظریه‌ای که به گفته‌ی شارپ و بوچر در پی مفصل‌بندی فرایندی است که سوژه‌ی روان‌کاوی انتقال بین خود و روان‌درمانگر را می‌پذیرد (شارپ و بوشر، ۲۰۱۰:۸۳). از نظر لکان چنین کنشی، تجربه‌ای به شدت تروماتیک است که زیروروشدن کامل و ریشه‌ای سوژه و کل چارچوب نمادینی را دربردارد که سوژه به‌واسطه‌ی آن ساخته شده است. حائز اهمیت است که کنش چیزی عقلانی یا حساب‌شده نیست. زیرا همان‌طور که جانسن شرح می‌دهد، «یک کنش نمی‌تواند پیش‌بینی شود و در چارچوب نظم نمادین معین تعریف شود. زیرا وقتی کنش اتفاق می‌افتد، ضابطه‌های همان چارچوب را درهم می‌شکنند». به‌علاوه حائز اهمیت است که یک سوژه فعالانه کنشی را اجرا نمی‌کند. زیرا همان‌طور که لکان نشان می‌دهد، سوژه اثر جانبی این اتفاق است» (جانسن، ۲۰۰۹:۱۱۰).

از طرح اولیه‌ی بالا آشکار است که «کنش» ژیزک تا حدود زیادی بسیار شبیه به مفهوم «رخداد» بدیو است. کنش لکانی همانند مفهوم رخداد، تا حدود زیادی غیرقابل پیش‌بینی است و صرفاً در چارچوب آنچه که از آن پدید می‌آید به‌طور کامل قابل شرح نیست. به‌علاوه کنش، مانند مفهوم رخداد بدیو، صرفاً با پی‌آمدهایش می‌تواند تبیین شود که بدون

^۱ البته نمی‌توان منکر این شد که در رهیافت خود بدیو لکان به صراحت مورد توجه قرار نگرفته است. اما تفاوت بین نظریه‌ی ژیزک و بدیو – و استفاده‌ی لکان – به تأکید بدیو بر ریاضیات به‌عنوان قلب نظریه‌اش مربوط می‌شود.

تردید به طریق معطوف به گذشته تعین می‌یابد. به این خاطر شاید گفته شود مفهوم کنش ژیتیک دچار همان مشکلات مبنایی مفهوم رخداد بدیو است. به‌ویژه دچار مشکل فوق‌الذکر درباره‌ی نسبت رخداد با موقعیتی که بر آن تقدم دارد است. دین شرح می‌دهد که در واقع مفهوم کنش ژیتیک بدون تردید محور توجه را از عاملیت انقلابی یا اراده‌ی انقلابی به رانه یا انگیزشی غیرعقلانی تر تغییر می‌دهد (دین، ۱۸۷: ۲۰۰۶). بنابراین به نظر می‌رسد مفهوم کنش ژیتیک چیزی است که نمی‌تواند با اراده‌ی سوژه به اجبار انجام شود، صرفاً به این دلیل که کنشی است که بر سازنده‌ی خود سوژه است. پس مانند رخداد بدیو، درک ژیتیک از کنش «خطر آن را دارد که حامل پیامی تضعیف‌کننده باشد: عمل خود-آگاه و اختیاری نزد سوژه بی‌معنا است، زیرا رخداد کنش در حالتی نامعلوم آشکار می‌شود، نه آن که نتیجه‌ی اشکال پرکسیسی باشد که به‌طور ارادی هدایت شده است» (یوهانسن، ۱۱۱: ۲۰۰۹). البته جالب است که ژیتیک علیه چنین خوانشی استدلال می‌کند. برای مثال، او با توجه به مفهوم رخداد، بدیو را متهم به ایده‌آلیسم می‌کند. به دلیل این واقعیت که به ویژه در تحلیل اقتصاد سیاسی، او هیچ تمایلی به پذیرش محصول پیشارخدادی رخداد ندارد (ژیتیک، ۲۲: ۲۰۰۲) در این جا دو مسئله وجود دارد که بدون تردید موضع ژیتیک را از موضع بدیو جدا می‌کند. مسئله‌ی اول به نسبت بین شرایط ظهور گسست انقلابی و خود گسست مربوط می‌شود. به بیان ساده‌تر، برای ژیتیک بیش از بدیو گسست بر سازنده‌ی کنش گسستی ذاتاً روانی است؛ همان‌طور که در نظرات او درباره‌ی کار لاکلائو و موف در فصل ۴ دیدیم، با این که این گسست را می‌توان بر سازنده دانست، اما ناامیدکننده و یأس‌آور است، به این معنا که امکان آن را انکار می‌کند که هرگز بتوان بر چنین فقدان غلبه کرد (مک‌گوان، ۲۶-۱۰: ۲۰۱۰). بدین طریق با این که رهیافت روان‌کاوانه‌ی ژیتیک تأکید بر ماهیت غیرقابل پیش‌بینی کنش سیاسی را حفظ می‌کند، اما نو بودگی مطلق آن را زودده است. همچنین با توجه بیشتر به نسبت بین امر جزئی و امر کلی در پی درک چگونگی امکان تحقق معجزه‌ی کنش است، چنان که یادآور نظرات لاکلائو است که پیش‌تر بدان پرداختیم (همان، ۱۴). تفاوت بنیادی دوم در رهیافت‌های

ژیزک و بدیو در این جا آشکار می‌شود. بدیو در کتاب منطق جهان‌ها پذیرفته بود که عواقب رخداد به شدت حداکثری مکان آن بستگی دارد، اما نظام فلسفی او قادر به ارائه‌ی تبیین درست از رخ دادن یک رخداد نیست. در این جا ژیزک به لنین روی می‌آورد، به‌ویژه در مورد تأکید او بر درک موقعیت و حزب پیشرو (ژیزک، ۱۰-۶:۲۰۰۲). نکته‌ی آخر پیش‌تر در مقایسه‌ی آن با رهیافت بدیو که به‌طور مفصل بحث کردیم مورد تأکید قرار گرفت. حزب پیشرو از نظر ژیزک همان «سیاست بدون سیاست» است (همان، ۲۹۷).

نتیجه‌گیری

بدین ترتیب با ملاحظه‌ی تفاسیر متعدد می‌توان مسئله‌مند بودن نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو را دریافت که عمدتاً هم به ماهیت کاملاً پسا‌خدادی آن مربوط می‌شود. درحالی که بدیو تلاش‌هایی برای حل این مسئله انجام داده است، ظاهراً بدون بازنگری بنیادی در کل نظامش کار چندانی برای آرام کردن منتقدان نمی‌تواند انجام دهد. به‌رغم این مشکلات، پافشاری بدیو بر حفظ مفهوم کمونیسم بخش جالب نظریه‌ی او است. با وجود نزدیکی شیوه‌ی انجام این کار نزد بدیو با پروژه‌ی نگری، تفاوت‌های مهمی نیز میان آن‌ها وجود دارد. روشن است که این امر درباره‌ی فهم خود مارکس از این اصطلاح هم صدق می‌کند که در بخش نتیجه‌گیری به‌طور دقیق‌تر درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد. فعلاً می‌توانیم یافته‌های خودمان را بازگو کنیم: با این که بدیو از مفهوم «فیگور کارگر» دفاع می‌کند، سوژه‌ی انقلابی منحصراً با فعالیت تولیدی انسان تعریف نمی‌شود. به‌علاوه دقیقاً مانند مورد لاکلائو، این سوژه تنها تاحدی نسبت به آنچه که می‌خواهد دگرگونش کند، درون‌ماندگار است. سرانجام، بدیو بدون تردید این ایده را ردّ می‌کند که غایت این سوژه کسب قدرت سیاسی و تأسیس جامعه‌ای بدون طبقه است. در این جا هم مانند لاکلائو و نگری، نکته‌ی اصلی تجدیدنظر بدیو درباره‌ی دیالکتیک و به تبع آن درک دیالکتیکی فرایند تاریخی است. درحالی که متفکرانی مثل باستینز (۲۰۱۱) به دنبال تکرار رابطه‌ی پیوسته‌ی بدیو با

هگل بوده‌اند، خوانشی دیگر این نسبت را مورد تردید قرار می‌دهد. چنان‌که مک‌گوان صراحتاً بیان می‌کند که «تصور بدیو از مارکسیسم به‌عنوان مبنایی برای فلسفه‌اش منوط به تبعید هگل است» (مک‌گوان، ۲۰۱۰: ۲۹).